ما شاء الله لا قوة الا بالله

بحمد الله که بعد ازالهٔ اغلاط مندرجهٔ نسخ سابقه بمقابلهٔ نسخهٔ صحیحه بار دوم منشآت ولیدیر العیسی

انشای منیر

نام راجی غفران مجید عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور و تربیت یافتهٔ خدمت برادر معظم محمد مصطفی خان ...

مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد ایزد جل و علا و پس از درود سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و علی آله و اصحابه اجمعین بر ارباب سخن نهفته مباد مکاتیبیکه از زبان خلد بنیاد پاک آن سیفخان به بعضی خوانین مشتمل نگارش پذیر کلک بنده منیر گردیده بود از ثمر پریشانی حواس و پژمردگی خاطر از دیرباز پراگنده افتاده بود بمقتضای کل امر مرهون باوقاته بتاریخ نوزدهم شهر ذیقعده سنه یکهزار و پنجاه هجری بتوفیق ایزد جمعیت بخش درین صحیفه فراهم آورده امیدوار است که منظور دیده وران بینش اندوز گردد

قطعه

ای که در آیین معنی پروری | نیست از انصاف طبعت را گزیر
از من مسکین درین مشکین سواد | گر خطائی رفته است آن در گذر

مکتوب بکمترین بندگان سیفخان

نقش سجود پیشانی نیاز بر زمین خاکساری نهاده بعرض حاشیه بوسان بساط آن بارگاه والا که فلک سایه ای از رفعت نشینان اوست میرساند در ساعتیکه روشنان را باهم نظرهای سعد بود نشان سعادت عنوان که خط روشنش چون خطهای شعاعی از پرتو آفتاب عیان گشته شرف ورود ارزانی داشت این نظر یافته الطاف سلطانی باستقبال آن سرخط فیض بدیده شتافته مهر همایون را که چشم سرمه ناک تماشای مقصود تواند بود بوسیده و آن حرز گشوده بر چشم نهاده معنی نور علی نور بچشم خود معاینه نمود و از سواد روشنش سواد دیده دل روشن ساخت سرمه گوش سر در چشم بینائی انداخت و در هر چشم زدن جبین را بسجده شکر بجا آورد و بر سر لحظه چون ما زبان ادای سپاس نمود مصراع

از خط روشن آن نشان سعادت همه پیداست و بس

نه که والاگوهری از لجه امید بساحل مقصود بر آمده که چون گوهر شاهوار ناسفته تاجدار است و بلند اختری از مطلع
...مراد رسیده که چون اختر منیر از بختیاریست الهی طلوع آن اختر تابنده خجسته و همایون باد و ظهور آن گوهر ارزنده باعث
روز افزون شوکت همایون طالعیکه دلیل سعادتش از فیروزی بخت سکندر نشست و فرخنده مقالی که تاریخ ولادتش از

...فالی کواکب روشن طلسم	زبان کنیم کلید در سیاره کباه	که کوکبی شده طالع ز مطلع اقبال
موکب بخت و سعادتش در پیش	هزار قافله قدر و جاهش از دنبال	رسید کوکبه بخت گو زمانه بناز
اختر امید گو سپهر بال	نجابت از رخ نورانیش شد روشن	سعادت از خط پیشانیش گرفته فال
دایه او تکیه گاه ناز و نعیم	رهین جنبش گهواره اش صبا و شمال	زهی سعادت دایه که بندگان اختر

...شرف کنار او گردیده و خوشی دولت مهدی که بدینگونه گوهری در صدفش جا گزیده و دایه را چنان ماه مراد در کنار آمده
...باسمان فرو نمی آید و مهد را چندان نشاط دست داده که پایش بزمین نمی رسد بیت تا کشد دامنی از مهر بدامن
...آراسته گهواره زرین هلال از تشریف خلعت خاصی که از پیشگاه عام باین بنده دولت سرمایه رسیده سرفراز
...تن بمفاخرت در داده و کمر پاس گزاری بمیان جان بسته بیت بالیده از بسکه بر خویشتن
...نادی نگنجید در پیرهن الهی تا اطلس زرین سپهر والا است کسوت دارائی برقامت اقبال آن سکندر طالع پاینده باد
...نوکل در تعزیت شفقت والا عز و شانی که پای همت بر اوج سپهر نهاده اند و سررشته کار خود بدست تقدیر داده دل از رنگ و بوی
...گلشن جهان فانی غنچه وار نمی بندند و هوا داری یکهفته عمر گل کردار نمی پسندند تا بدین شمع دیگر زندگانی نمیسوزند و رخ از
...چراغ حیات مستعار نمی افروزند چون الف بر کنار روی از دنیا کناره میگیرند و چون حباب بدیده و را از روزگار عبرت میگیرند
...دو حیات را سراب می پندارند و زندگانی را نقش بر آب می انگارند عمر را باد بیکار و بیدار می نامند و بقا را آب روان می خوانند
...هستی را حباب مثل میکنند و دنیا را خواب و خیال می نامند علی الخصوص آن خرد سگال دانش آموز دیده وران شش اندوز
...ناس خرد آگاه و مقصود والا دستگاه روشن جبین انجمن آرای مهر جبین فطرت خورشید رای فلک کوکبه فرخنده کوکب همایون
...موکب فروغ بخش انجمن اقبال اوج گزین سپهر اجلال بیت آن آصفی که کرده سلیمان روزگار
...زین سر لطف نامدار از انجا که در بعضی اوقات صورت واقعه پیش از وقوع در آیینه دل نمایش میگیرد
...وه بود و چون آن مطالعه نمیشد و غمی در خاطر چون اثر تیرگی دم در آیینه نمودار شده بود بسبب آن روشن نگشته
...بیت نشین تتق حیا و پرده گزین هودج کبریا بانوی بزمگاه عزت و خاتون عصمتکده شرف والا
...سپهر پایه عصمت آموز خلوتیان خلوت افروز ... نه کرد از زهره مثال بلقیس منش

مرهم حصال قبلهٔ پاکدلان سکه رخالان چون آفتاب روشن جبین در کنج خاکی آرمیده و چون آب پاک روان در دل خاک جا کرده

و بدان انسان در غبار زمین جاگرفت که آیت مصحف در خط غبار جاگیرد و بدانگونه بخاک انس پذیرفت که مردم چشم بسرمه انس پذیرد و بعیسیه

رفت بزیر خاک و گیتی بسر تاریک شد — شب شد و آری در خور شید چون بزیر زمین — بگلگشت گلشن جنت شتافت و

گلچین گلزار بستان خویش ساخت و بهشتیان به گل شگفت و بهشتیان بهم شاد گشتند و کوثر پاکدامن آبی بروی کار آمده و سوگند

آفرینندهٔ جان که ازین واقعهٔ جانسوز کو جائی که تن بغم نداده و کجا دلی که کارش بجگر کاوی نیفتاده و چشم خونبار از مژگان الفها

برتن کشیده و مردم دیده از سرمه لباس سیاه پوشیده و این غم همه یکرنگان را چون برگهای لاله بیک داغ در آتش انداخته و همین

اندوه جمله گرم جویان را چون رشتهٔ شمع بیک آتش داغ ساخته **بیت** — مردمان را ز سوز گریه شده

حالت چشم حلقه ماتم — زنده دلان میدانند که دل بزندگانی بی بقا نهادن نشان مرده دلیست و خردمندان

آگاهند که پای حباب بنا پایدار بودن دلیل بیجا ناعی اگر همه بحیات رسیده آخر خلل مرگ پیرو دم حیات اگر همه فیض اعجاز مسیحا یافته است

عاقبت بباد مرده و حیات از روی بیش نیست غم او نتوان خورد و زندگانی بقائی ندارد مرده او نباید بود دل در حیات بستن چو

حباب گره بر باد دوختن است و امید بزندگانی داشتن چون با دنقش آب نگاشتن بر باد — این عمر که بیتابانه بسینی آنرا

نقشیست که بر آب بسینی آنرا — دنیا خوابست و زندگانی در وی — خوابیست که در خواب ببینی آنرا

اکنون نیک اندیشان کام ناکام دل محزون را وعدهٔ شکیبائی داده و خاطر غمگین را باندیشهٔ صبر تسلی کرده از درگاه الهی

کمال عمر طبعی آن صف صفات میخواهند که اگر گوهر شبچراغ در دل خاک وطن گزید اختر تابنده روشن جبین باد و اگر ماه شب افروز

در کنج خاکی جا گرفت آفتاب جهانتاب صبح آفرین ما تا باد **بیت** — تا بود زندگی خضر گیتی جاوید

سبز باد چمن عمر تو از آب بقا — **مکتوب بنواب معتقد خان نویسد** نگارندهٔ صور کائنات چهره پرداز مقصود

نقش طراز مراد آن بلند فطرت والا شکوه باد نگارین نامه که از رشک آب و رنگش غنچهٔ گل بر خود پیچیده نگاشتهٔ

کلک معنی نگار بنده بود دست بر نگاران را نگار بست زهی نامهٔ دل کشائی که خطش چون خطهای

سیه جبینان سرمشق خورشیدست و سوادش چون سواد گلشن سرمایهٔ بهار جاوید است

حروفش چهره آرای گلستان — سطورش و نمای سنبلستان — ثنای آب و تابش

زبان از چشمهٔ خورشید شوید — چون شمار آرزوهای صحبت فیض بخش آن ارسطوی اقبال با

قطرهای باران دشوار است ناچار حرفی مدعا از زبان قلم تراوش میکند والا گوهر از خیر گرفته

شجاعت خاطر جوهر پرستان سیه کاسهٔ ملال مسافر گشته حکیمی که بیماری چشم خوبان

مردم چشم مردمی اربعین عنایت نویس از چشم زخم روزگار ایمن باد بیت حرز جان تو دعای اهل کمال بادا
دیدبان اندیش چو تعویذ بپیچد بر خویش آفریدگار قریب و بعید گواه است که دوستان را از قرب جوار آن والا دستگاه چندان
شکیبایی پیت داده که انگشت قلم از شمار آن عاجز است چشم از مردمی آن بینش اندوز دیده ور است که بملاحظه تکلیف
که درین صدد بوده باشد منت بر چشم احباب گذارند تا چشمه آفتاب موج خیز نور است آب چشمه امید آن پاک روان روشن جبین
روان باد مکتوب بنواب موسی خان صدر الصدور در [illegible] نویسد فیض بخش دیوان ازل آن
معنی بیت سیادت و مضمون لفظ سعادت منتخب مجموعه افضال و دیباچه دیوان کمال را نگهبان باد شرح سوز
اشتیاق پرداختن و دریافتن تپش دل نامه پرداز کردن آتش در کاغذ پیچیدن است بیت شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی
پای چوبین زکجا عرصه آتش زکجا بگوش آن والامقام رسیده باشد که جمعی از مخالفان روزگار که چون
نیهای موسیقار هم آهنگ از راستی گذشته چه نغمهای خارج از نوا سر داده اند و بطریق ناهنجاری از هزاران راه
چه رشته تهمتهای دور از کار بر پای این راه پیمای جاده راستی بسته اند بیت زنامردمی برگشاده زبان
بدانگونه بر من که بر چشم مژگان چون آن تنگ حوصلگان را روزگار رشته دراز داده است بکردار کاغذ باد
میپرند آخر سرشان برباد خواهد رفت و چون آن کج نشانان دستگاهی بدست افتاده است باین نقش نگین از راستی
رو برتافته عار روسیاهی شان سیاه خواهد شد بیت دامن آزادگان پاک ز آلایش است از اثر خون گل رنگ نگیرد گیاه
زانه مدت دوزبانان چون قلم در حرفگیری یکزبان گردند زیرا که میدانند که درین روزگار کار اهل نفاق بالا میگیرد بیت
جا بر سر و چشم سپید هندش مردم آنکس که بود لسان ابرو دو زبان چون آن صدق اندیشی این مهر گزین
اظهر من الشمس است روشن است که سیه درونی آن پست فطرتان تیره منش بر جمهور آفاق روشن تر از روز خواهد بود
ان شاء الله النور بیت کذب را نبود فروغی چون بتابد نور حق زانکه پیش روز روشن شب [illegible]
امیدوارم که آن گام سنج بساط احترام در حفظ الغیب که شطرنج غائبانه بازی محبت است رخ نتابند تا منصوبه آن
[illegible]ن نهادان بکردش برهم خورد چشم دارم که آن موسوی نسبت کلیم کلام در نگاهداشت دوستی ید بیضا نمایند
[illegible]شته آن سامری فطرتان گوساله منش باطل گردد بیت مگس زدعوی پرواز لب فرو بندد
[illegible] درایه بیسال [illegible] تا نقطه اوج فلک نشان انتخاب نظم گوکبست رتبه آن منتخب الیت
بنواب شایسته خان در سفارش [illegible] خرد بخشی که [illegible] افلاک را بوالانظران انجم که
چه تقدیر مند آرایش داده آن خردمندگان دانش پژوه [illegible] بلند شکوه سواد خوان خط پیشانی

سر مشق نویس ارزانی عنوان شرفنامهٔ اقبال مضمون بیت القصیدهٔ کمال آموزگار فیض اندوزان
دانش آموزان مجموعهٔ دین و دول شایستهٔ فیض ازل را فیض رسان باد شرح آرزوی صحبت گرامی آن روشن رای قلم
مهتاب را اگر پیمودن هست آری راه شوق بی پایان بجای قلم چوبین چگونه نوشته آید ناچار قلم از عجز بیان سخن انگشت
میکشند و انگشت بزینهار میآرد مصرع سخن دراز زبان قلم بود کوتاه چون سخن در بیان مراتب شوق
بی پایانست اگر این گفتگو را بزبان خموشی که هیچ زبان دانی را در آن زبان سخن نیست ادا کرده آید نیکوست سبحان الله چه
گفتگویست شگرف مصرع میباید گفت و لال میباید بود ازانجاکه آن سپهر درجه را از روی سعادت و فیض آن
چون خورشید نظر مهر با همه یکسانست بیت که منزل نشینان مدرسه از پرتو التفات آن با منزلت بی بهره نخواهند بود و سپهر از فروغ فیض آن
لالا اختر تنک مایه الشرف کوکب اهدر گرد بیت همه را با تو چشم احسانست شیوهٔ مردمی همین باشد
امیدست که آن محض بینش و عین دانش با مدرسهٔ اهل مدرسه نظر که بینش را با چشم و مردمان چشمست و لطیفه معنی را با بیت
و الفاظ بیت بمثابه مبذول فرمایند تا بینش منظر افروز چشم معنی نور خانهٔ بیت است طالع آن نور چشم اعیان بلند باد
مکتوب خدا اینکه دوری و نزدیکی و دو دوستی و یگانگی را آفریده و چشم آشنائی را روشنائی بخشیده و دوستان آشنا پرست را
چه نزدیک و چه دور از آشوب زمانه و نیرنگ روزگار ایمن دارد نامهٔ مشکین رقم که در هر چینش چندین نافه بوی آهوست پیک
آهو تک رسانید و دماغ دوستان را از نکهت دوستی عطرآگین ساخت اگر شمه از شوق صحبت روح افزا بقلم آید شگفت بیت
که نامه بی سعی قاصدان صبا رفتار چون کاغذ باد پرواز کند بیت بنوا سنجی بلبل نشاید و حی گل
که هوا دار تو هستم چو صبا و هر جا در قحط سال مردمی که رسم آشنائی چنان از روزگار بر افتاده که حرف
آشنائی هیچکس را بر زبان نمی آید و آیین بیگانگی چنان بروی کار آمده که سخن سنجان معنی بیگانه بی تلاش دست می دهد
دوستی را رونق بازار دادن و هنگامهٔ مهر گرم ساختن مخصوص ذات والا صفات آن بزرگ منش یکتا نهاد است بیت
سپاس مردمیت را ادا توانم کرد بسان پلک اگر باشدم هزار زبان آگهی بخش دلها آگاه است که اگر چه
درین مدت آرمین آمیزش روحها دل رشک افزای چشم بوده در پروردش نامها کوتاهی ندرفته اما از مضمو[ن] ... اگر
چنان روشن شد که آن نامها یکقلم از نارسائی نامه بران بآن فیض رسان نرسیده فی الحقیقه ...
نامه را در آن میان گنجائی نیست و پیغام را بالب آشنائی نه بیت میان دو ...
قلم از خود نتراشیده است گویا ... آن بلند آوازه رسیده باد که چون صحبت
مخالفان کوک نشده آهنگ کج آهنگ ... نغمه های ناراست سرود اگر چه ...

رشتهٔ دراز داده است اما چون خر طنبور آخر همان رشته در گردن شان خواهد افتاد الحمد لله که بی آهنگی
درست کرداری این بینوا را کوچک و بزرگ میدانند چنانچه والا مقامان مجلس همایون شاهنشاهی نیز
این شعبه آگاه هستند بیت

آنکس که کند سیر مقامات سلوک — چون دایره در پوست سخن میگوید

ها که غیر از پاس نمک ادای دین نکوئی از من نکرده باعتقاد سر زده مصرع

شور بد گویان نمک دارد نمک

چون یکرنگی این هواداران بران جاوید بهار چمنستان گیتی که سایهٔ الطافش از سر فیض باران کم مباد آشکار است از
بادپیمائی هرزه درایان هیچ نیست مصرع

چراغ مهر را غم نیست از باد

آنچه که از روی لطف در باب پذیرفتن
صوبه داری صوبهٔ اوڑیسه نگارش یافته بود باعث سپاس گزاری این ناشناسای پایه گردید الا تا حال فرمان والا شان
فرمانروای گیتی نرسیده است انشاءالله تعالی بعد از رسیدن فرمان بهیچ وجه سر از خط فرمان نخواهد پیچید بیت

فرمان بری است رسم و آیین ما را — در باغچهٔ ما گل نافرمانی نیست

با آنکه صورت حال بنگاله در آیینهٔ
پیش بینی معاینه میشد الا چون نافرمانی قبلهٔ خویش کردن کفر اعتقاد بود بجز پذیرائی چاره نداشت الحال نیز
امتثال امر خواهد نمود رباعی

دانا اقبال یار او می افتد — چون عقده بروزگار او می افتد
میگردد آب گوهر ارزنده — هرگه که گره بکار او می افتد

اکنون این مهر گزین بجانب اکبرنگر
منازل نورد است تا بعد از شرف حضور آن والا اختر برج کامگاری از گردش سپهر چه آشکار گردد بیت

آسمان از چه تا کی خاطرم رنجه کند — شیشه ام سیب خارا نتابد بیش ازین

تا نتیجهٔ خورشید بالادست آفاقست در
آن والادستگاه قوی و بلند باد و مکتوبی با خدایگیه صاف دلان را چون آب صفای درون و بیرون بخشیده و کدورت پستان را
چون خاک بغبارانگیزی مایل گردانیده آن نیک سرشت پاک طینت را توفیق صفااندیشی داده و از کدورت باطن
رهائی بخشاد نامهٔ گله آمیز که هر سطرش از غبار خاطر شاهد سخن را ابروی وسمه ناکست رسید و سوادش سرمهٔ بینش افزای
دیدهٔ حیرت زدگان روزگار گشت سبحان الله عجب زمانه ایست و طرفه روزگاری که هیچ دلی بر روی زمین نیست که بی غبار
خاطری در زیر آسمان نیست که سرگرم خصم نبود و آب با این همه صافدلی از حباب عقدهٔ در پیشانی دارد و آیینه
[illegible] کار برعکس میکند خویشان از پیوند هم چون برگهای غنچه دلگرفته اند و آشنایان از پهلوی یکدیگر چون
نم آشفته دارند حرف گیران سخن چین در آهو گرفتن خطا نمی کنند و عیب جویان
[illegible] دوستی نیست جز بر ورق آهوی نویسند بیت

نبندد ایمن آزادگان هم [illegible] — [illegible] حصار

ابنای زمان یکدل [illegible] باهم اندیشهٔ کجی دارند و با یزدان خصمها

با وجود قرابت یکدیگر را نمیتوانند دید؛ آشنا چون معنی ناآشنا در مذاق شان ناگوارست؛ و بیگانه چون خیال ... با طبع شان ناسازگار؛ رباعی

آنکس که خیال سخت جانی دارد — زاین نفاق شادمانی دارد
در دل گرهٔ زرد و زبانی دارد — پیوسته چو مقراض عجب نبود گر

بحمد الله که راستی کیشان را از کج گرایی روزگار باکی نیست؛ و صفا اندیشان را از غبار انگیزی زمانه بیمی نه؛ بیت

پاک سرشتان ز چرخ هیچ نداریم — دانهٔ تسبیح زیست غم آسیا

بذوق فراموشی قسم یاد میکنم که درین مدت خود را دانسته بیاد شما نداده ام؛ نه بفراموشی از اینجاست که آیین فراموشی بیاد گرفته ام؛ و شیوهٔ یادآوری فراموش کرده؛ سخن آموز زبان فیض‌بخش دل گواهست؛ که آنچه بر زبان دارم در دلست؛ و آنچه در دل دارم بر زبان؛ رباعی

دریاب که آب و گل من هر دو یکیست — آسان من و مشکل من هر دو یکیست
چون غنچهٔ سوسنم که در باغ جهان — پیوسته زبان و دل من هر دو یکیست

آیین آن صاحب با آیین خیالات آیینه میماند؛ ازین رو که تا آشنائی در برابر آیینه است آیینه از کمال اتحاد بصورت او می نگرد؛ چون مواجهه از میان برخاست با او بیرو[ئ]ی میکند؛ و بهیچ وجه روی او را نگاه نمیدارد؛ و بیش ازین صورت این معنی را نمیتوان نگاشت؛ تا آیینهٔ خورشید بر سپهر خاکستری بروشنی روشناس است؛ از آیینهٔ تیغ آن والا گهر صورت ظفر بوجه احسن جلوه گر باد؛ مکتوب فیض آفرینی که خط ریحانش در سواد گلشن نگاشتهٔ قلم صنع اوست؛ چمن نشینان یکرنگی را بنسیم آشنائی تازه دماغ داراد؛ رنگین نامه که از رشک آب و رنگش غنچهٔ گل بر خود پیچیده؛ و شگفته ترین زبان طراوت‌بخش طبع هوادار شد؛ و خاطر یکرنگ را چون چمن شگفتگی بخشید؛ بنام ایزد عجب نامه که هر سطرش بلبلان معنی را شهپرست؛ و دماغ فیض جویان از گل شبوی الفاظش معطر؛ بیت

نامه آورد قاصد حرف حرفش جمله سحر — فی غلط گفتم نه نامه بلکه جادو نامه

بر آن صاحب باطن جلا ظاهرست که صورت پرستان معنی که رو بآیینهٔ دل آورده اند اگر برسم ارباب صورت بنگارش شرح اشتیاق پردازند؛ هر آیینه از روی دل که آیینهٔ معنی است شرمساری می کشند؛ پس در این صورت این معنی را بر عکس اهل صورت بآیین آیینه بخاموشی بیان نمودن نیکوست؛ بیت

دل من و دل تو گویا ز روی صفا — دو آیینه ست که با هم مقابل افتادست

روشن دلا آنچه پیش ازین از ... آن آیینه ضمیر را معاینه شده بود بوجه احسن صورت پذیر گشت؛ و صورتیکه الحال در آیینهٔ خیال آن صافدل نمایش گرفت نیکوترین صورت نمودار گردید؛ و رباعیاتیکه هر یک از چار مصرع بر چار بالش سخن مربع نشسته پا مرد کلک خوشخرام را در تحسین حسن معانی آن چار ناچار زبان قلم باین چار مصرعه دو چار گشت؛ رباعی

ای اختر فیض را ... — طبع تو عروسان سخن را شمع
از بسکه رباعی تو افتاده بلند — هر مصرع او ...

با عناصر دیوان فلکی سبب نظم کائنات است + چار رکن عالم چون چار مصراع رباعی از فیض گفتار شیرین آن خسرو
سرزمین سخن لبریز معانی باد + و تا مطلع خورشید و مصرع برجستهٔ هلال باعث آرایش بیاض صبح و سواد شام است فیض
دیوان ازل مساز آن والا اختر بلندفطرت باد مکتوب حکیم حقیقی آن مجمع حکمت الٰهی را بعین عنایت منظور نظر خویش
گرداناد + زندگانی خضر باید تا شرح آرزوی صحبت جان بخش آن مسیح روزگار نوشته آید بیت

قصه کوته باید م عمر دراز | تا ز شوق تو شوم دستان طراز

نامهٔ روح افزا در شفابخشی بیماران هجر که
مهجوری اعجاز مسیحا بکار برد و چون مفرح مسیحی دل و دماغ را قوت بخشید بیت

نامهٔ جان فزا که هر سطرش | هست مانند موج آب حیات

نگاشتهٔ کلک نکته طراز شده بود که بعضی دوزبانان سیه کار یکقلم سر از خط راستی تافته
چون طوطیان تیشهای بیجا میکنند + انشاء الله تعالی آخر از سیه کاری خود تیره گشته در خط خواهند شد بیت

یک قطره نگاست ابروی دریا | هرچند در چشم کم دیده حباب

از آن نفس که این هوا دار مقام جهانگیر
رسیده است از چندین مصائب او که ناسازی هوای مخالف از آنها یک شعبه است نفسی بحال خود نبوده + امید است که
کارسازیکه دائرهٔ فلک ساختهٔ اوست با بینوایان از چنگ این محن رهائی بخشند و آهنگ این طائف حجاز بجانب درگاه همایون
که محل سعادت و مایهٔ بهجت است آرد + از آنجا که آن بلند آوازه را با دوستان گوشهٔ خاطر است برغم مخالفان ناراست
در پیدا و نهفت زمزمهٔ دوستی مترنم شدن کمال بزرگ منشی و محض دوست نوازیست + تا عین اولی الابصار را حکمت نظری
منظور نظر است فروغ رای آن چشم و چراغ دودمان حکمت دیده افروز بینش باد مکتوب ایزد فیض بخش که دانش آموز
آفرینش و دیده افروز بینش است آن شایستهٔ فیض لایزالی مظهر تجلی جمالی آموزگار عقل و فطانت رازدار دین و دیانت
را از زبان بدگویان امین و آهسته بکام دوستان نیک اندیش داراد + نامهٔ دلگشا که خطش چون خط ساغر نشئه بخش است رسید
و دماغ افسرده را سرگرمی بخشید بیت

چنان شد سینه مست کز دست رفت | ز کیفیت وصف آن نامه کلک

مجمه ناهنجاری بعضی بی راهان که از رهگذر کینه غباری انگیخته بودند + آخر همان غبار باعث خاکمال آنها شد + زبان قلم
در بران پنهان بین پیداست که از این دست مردم که سر ناخن آزرم ندارند هرچند بکاوش تیزدستی میکنند + عاقبت
بیده خاک مذلت می نشینند + و انگشت ندامت می گزند رباعی

آیین حسود راستی دین نبود | نکته رس کن نبود
بر پنجهٔ آفتاب ناخن نبود | والا منشان بکس نگاه ندسبلی

نگار شده بود که چهرهٔ آن صورت آمال صورت مدعا در لباس امتحان جلوه میداد + چون آن صورت با این
بش نبود تا چار دل معنی پرست دعوی آنچه خوش در اینجا در نقش پرداز کارنامهٔ تقدیر رسیده اند که صورت

این معنی و دل آن پیش بین خوب نقش نیست وگرنه نقش دیگر بر روی کار می آمد و کار موافق خواهش صورت میگرفت بیت

امید هست که از پرده شاهد مقصود ... بجلوه آید از این پس بصورت دلخواه ... مکتوب ۱۱ گردانندهٔ چرخ دولاب

و آفرینندهٔ چشمهٔ آفتاب آگاه است که این آب مشرب ساده دل از بین ان شدن متحمل و قطره زدن بیجا بر آبی شرمسار

کشیده که قلم تر زبان از عهدهٔ شرح آن نمیتواند برآمد پیوسته از ملازمت یکدار حباب لنگ می باشد و دایم

از ندامت تا این بحر کف بر کف میزند بگوش آن صدف لآلی فیض رسیده باشد که بعضی بگوهران که گوهر شان مایهٔ

بی آبیست از تر دامنی هزار گونه تهمت چون نقش بر آب آورده اند و خواسته اند که این صفا اندیش را چون آب در چشمها

سبک گردانند چنانچه شرح این ماجرا از زبان کمیل ترا وش خواهد یافت بیت ... من یکی خواب پریشانم ولی تا گفتنی

جز خموشی کس نمی داند که تعبیرش کند ... اگر چه آن تیره رایان از سیه دروغی سخنهای بی فروغ سر کرده اند اما امید هست که

چون شعشعهٔ صدق این مهر گزین بران چشم و چراغ روزگار که نور ناصیهٔ بخت و فروغ جبههٔ اقبال است روشن شود آن تیره نهادان

چرب زبان تیره گردند مصرع ... روز سیه شمع شب محفل است ... چشم از آن مهر ور و روشن ضمیر است که

که در انجمن همایون حرف آن تیره دلان که چون صبح کاذب دم از کذب میزنند در میان آید مهربانی را روز بازار دهند و ذره

از مهر فرو نگذاشت نکنند مصرع ... نیست پنهان مهر و نور و بر سر ستانه آفتاب ... آنچه نظر یافتگان آن بینش دستگاه

در باب چشم نور بصر میرزا سلطان نظر علیک حفظه الله از روی دیده وری و مردمی نوشته بودند منت بر چشم

دوستان گذاشتند ناظر حقیقی بیناست که این نظر یافتهٔ دوستی آن نور چشم را چون نظار چشم عزیز تر میدارد و دیگ

چشم زدن از او غافل نیست و اگر پیش از این احیانا اغماض عینی رفته بود بعد از این همه وقت نگهداشت خاطر

عزیزش منظور نظر خواهد بود ان شاء الله العزیز تا نور باصره چراغ خانهٔ چشم است بخت آن والا نظر روشن باد

مکتوب ۱۲ والا نظران دقیقه شناس نیکو دانند که سعادت ابدی و مساعدت نیک اختری شامل حال آن

بلند اختر نیست که اوج گرامی دانش بینش اند خصوصا آن سعید آفاق و مسعود روزگار که سپهر

فضل را ستاره ایست سعد و اوج معنی را اختریست فرخنده بیت ... مشتری جنس خسرو پرداز

انجمن افروز نکو اختر از ان ... آرزوی شرف اتصال آن عالی منزلت سپهر کوکب بدرجه ایست که چه

بدستیاری قلم عطارد رقم باوج بیان آورده تواند شد با چو پایهٔ سپهر رتبت است و روشن است که مهر احباب ضمیر آن

که مطلع انوار صفت است پرتو انداخته باشد بلند اختر چند ماه است که این مهر گزین چو

مهر و ماه بعد از طی منازل اقامت گزین جهانگیر نگر گشته بیاد آن اوج شناس سخن خرسند

مکاتیب نثره نثاران جبهه افروز معانی بنگارش خطهای مهر انگیز ستاره افشان گردد باعث شرف انجمن نشینان مهر و محبت خواهد بود تا جبهه آسمان از فروغ ماه روشن است جبین آن خجسته کوکب از نور سعادت فروزنده باد مکتوب ۱۲ رباعی

ای دل خبر یار بما آوردی   پیغام نگار دلربا آوردی
بیخود بود و سی کنون بخود می آئی   بازآمی خوش آمدی صفا آوردی

از آوازه قدوم همایون آن والاعقام از هر گوشه زمزمه نشاط و گلبانگ شادمانی بلند شده اگر ترانه شوق آن همای اوج بخش سعادت منقار قلم که طوطی هند دوست ادا کرده شود دور نیست که نامه ذی سعی مرغان نامه بر پیشتر از آید و هر سطرش باندازه پریدن شهپری گردد بیت

در آرزوی رخت کشایم دیده   مانند کتابی که کشایند بفال

سوگند خدا اینکه چشم را محرم ارباب نظر ساخته و گوش را رازدار اهل سخن گردانیده که دل روز و شب از فرط شوق گاهی در دریچه چشم می آید و راه آن بینش دستگاه می بیند و گاهی بغرفه گوش فرو میرود و خبر آن بلند آوازه می شنود بیت

دل گاه سوی چشم و گاهی سوی گوش آید   بلی میخواهد اندر جستجویت در بدر گردد

تا سعی آمده و سخن سنجیده دل پسند و خاطر فریبست آمدن آن والا منش و رسیدن آن بلند فطرت فرخنده و همایون باد مکتوب ۱۳ عنایت ایزد بیچون و سعادت روز افزون شامل حال آن والا فطرتانیست که نسبت گزین مبدأ فیاض و فیضیاب مجلس ملأ اعلی اند چشم بصیرت شان مطلع شمشه فیض کردگار و چشم شان مظهر تجلیات نورالانوار است جسم شان بپیرایه روحیت و اسم شان سرمایه فتوح از پاک نهادی با نفوس قدسیه نسبت درست کرده اند و از تجرد نژادی خود را در سلسله مجردات آورده بپا مردی ریاضت از ثقل جسمانی پهلو تهی ساخته اند و بدستیاری معرفت طرح لذات روحانی انداخته بر معارج مرادات صوری و معنوی ارتقا گزیده اند و بر مدارج سعادت ظاهری و باطنی اوج گرا گردیده اند کیفیت نشاتین دریافته اند و بهانخانه را شناخته اند حواس ظاهری را بپایه حواس درونی داده اند و گام ارادت در پیشگاه توفیق نهاده اند علی الخصوص این مرحله پیمای جاده دانش پژوهی مسند آرای انجمن والا شکوهی فهرست نگار فیض ملهم نزل دیباچه نویس دیوان ازل مجمع فیض نامتناهی رمز شناس طلسم آن پایه سنج حکمت اندیشان آفاق فروغ بخش سخنهای اهل اشراق چهره آرای حسن کلام نسخه پیرای صفحه ... چراغ دوده سخن پیرائی فص خاتم نامداری نقش کارنامه معنی نگاری هوش ربای معلم اول ... ه مالایخل سیاح مراحل اصناف کشاف غوامض اکناف شناسای مراتب صعود و نزول دانای مطالب انجمن روشن رائی چراغ دوده بینائی مجسطی کشای رصد بند هوش گرامی خرد پیوند سخن آفرین نادر فن مرسله پیوند گلوی معانی آذین بند شهرستان سخندانی سرکرده الماس زبانان تیز هوش ... نور افزای دیده بینش خطبه پیرای مجموعه آفرینش توصیف مهندسه دانی و آوازه ...

ببر فیست و تعریف حساب فهمی او از حوصلهٔ تقریر افزون معنی منطقش بیان درنمی آید و مقاصد کلامش پذیرائی تحریر نیگیرد

حدیثش در صحاح ستهٔ جهات بفصاحت مشهور و ضمیرش بحکمت اشراقی سلالهٔ هیاکل نور فضائل اربعه با عصبیست از دیوان

کمالش و مراتب سته سبعیست از نظم خیالش نردبان اندیشه سخنانیکه از اقبان طاق بلند گذشته اند بدست آورده دیوار

باطن بسوئیکه اشراقیان روی نور افگنده اند روشن تر از آفتاب ساخته مثنوی

علم منطق در ره آشتش بود   کلیات خمسه در مشتش بود

هر که در دل صورت مدحش نگاشت   تخم معنی در زمین نظم کاشت

لله الحمد که آن اختر سعد سپهر فضل از انجمن همایون حضرت شاهنشاه مظهر انوار الهی فروغ ناصیهٔ بخت و اقبال پناه کوکبهٔ

فضل و اجلال خورشید اوج گیتی ستانی صاحب قران ثانی خلد الله ملکه سعادت اندوز جاه و والا گردیده و کوکب بلند کوکبان

والا منزلت گشته امیدواری از درگاه باری چنانست که در اندک روزگار چنانچه آن فرخنده طالع باعتبار معنی اوج گرامی سپهر

کمالست همچنین بحسب صورت نیز بدرجهٔ والا برسد انشاء الله تعالی مدعای خاطر اجمل گزین این بیت که لمعه از انوار خاطر حکیم انوری انور است

هر قدر است روشن میگردد بیت   باش تا صبح دولتت بدمد   کین هنوز از نتایج سحر است

برخی از پرورش یافتگان این سخن که عمری بدریوزه گری فیض گذرانیده و بتکلیف اندیشه نیز نگ پیشه بعد از طی مراحل

در خزانهٔ دل منزل گرفته و آیین عزلت گزینان در گوشهٔ خاطر منزوی گشته از انجا بدر رفته و بخت لب رسیده و تبدیر تحسین

گوش شتافته و بکاخ دماغ که ماوای خرد و در بین ست داده سر از غرفهای دیده بیرون کشیده تماشای حرم

باطن که پیشکاران عقول لند نموده از آن کاخ بلند فرود آمده در راههای پیچاپیچ عروق قدم سخن آغاز نهاده و بسر انگشت حکام تر

بشهرستان انامل رسیده و بکوچهٔ قلم افتاده سرانجام کار در قلمرو بیاض وطن اختیار کرده اند اگرچه این طائفه پیوسته روان

بوده اند و یک نفس از مرحله پیمائی نیاسوده اند و از رنج سفر و محنت راه باریک گشته و گونه شان سیاه گردیده اما چون این سفر

خامکاران را پخته میگرداند باز آرزوی سفر دارند و میخواهند که اگر توفیق ایزد فیض بخش یاور شود و بدرقهٔ فیض همراهی کند

بجانب خطهٔ لاهور روانه شوند و خویشتن را بدان سرزمین رسانیده بوسیلهٔ معنی بیگانه در خدمت آن خدیو ارباب

معنی آشنا گردانند و رابطهٔ معنی را با مواسات صورت امتزاج داده فیض صحبت حاشیه نشینان آن محفل

فیض آگین دریابند امیدست که مجلسیان آن مجلس آرای معنی این خاکی نهادان این سخن را بنظر کیمیا اثر ارزانی داده

تربیت فرمایند که زبان حال شان باین بیت ناطق ست بیت   آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند   تا برنگ قلم کمر بندگی بر میان جان بسته بخدمت سفینه داری آنسند انداز

قیام نمایند و بتغیر وزی طالع شهرهٔ سفیدی و سیاهی مشهور شوند و بخواجه تاشی معنی مشهور سواد ... گردند

امیدست که چون نظر آن مردم دیدهٔ مردمی در این کمالات معنوی کسب نموده از زمرهٔ موزونان صاحب معنی خواهند شد
و وسیلهٔ این خواهند گشت که نام این ابجد آموز دبستان نادانی از حاشیهٔ خاطر آن مجموعهٔ فضائل محو نگردد تا خورشید
انجمن افروز سپهرست و صبح فروغ اندوز مهر کوکبهٔ آن والا اختر بلند طالع کامل نظر ارجمند باد. مکتوب ۱۵ همواره کوکب بخت
درجهٔ دولت بمدارج اقبال و معارج اجلال متصاعد و متعالی باد. چون ملازمان را از کثرت اشتغال و عدم فرصت وقت
مقتضی آن نیست که بفقرای تکیهٔ مسکنت و نامرادی توانند پرداخت. بنابرآن این فقیر با وجود استیلای شوق از استحصال
شرف حضور محروم و از اکتساب سعادت ملازمت مایوس میباشد. از انجا که حضرت واهب العطایا ملازمان را لطف عمیم
خلق کریم کرامت فرموده است باظهار مدعا جسارت نموده بوسیلهٔ اخلاص و اعتقاد که از مبادی حال در خدمت سامی
دارد معروض مینماید که اگرچه این فقیر را اول از تعلقات دنیوی انقطاع گزیده است لیکن چون آدمی را در نشأ عنصری
از وجه معیشت گزیر نیست بنابران مرکوز خاطر فاتر چنان گردیده که ملازمت بندگان حضرت ظل اللهی خلد الله ملکه نموده
کامیاب مقصود گردد. چون ادراک این سعادت عظمی الی یا مددی و سائل ممتنع الوقوعست از آنرو استدعای این نیازمند
آنست که از یمن میامن توجه عالی که اکسیر سعادت و سرمایهٔ حصول مقاصد صوری و معنویست از قوت بفعل آید.
چون ملازمان را از وفور نکته دانی و کمال قدرشناسی با سائر ارباب سخن و اصحاب این فن توجهیست علی الخصوص بجماعتی
که از دیر باز در خدمت عالی نسبت ارادت و بندگی دارند ناچار باین گستاخی جرأت نمودم که درین مدت صد هزار گوهر آرزو
کما بیش در رشتهٔ نظم کشیده. فی الجمله مضمون این بیت مصداق حال فقیرست. بیت — کس جوهر من نمی‌شناسد جز من
مانند گهر در گره خویشتنم — زیاده دراز نفسی نمودن از قانون ادب دورست. ظل عالی لایزال باد. مکتوب ۱۶
چون مهر آن خورشید سپهر قدرشناسی نسبت باین ذرهٔ خاکسار بدرجه ایست که دقیقه‌ای ازان در حوصلهٔ بیان نگنجد
لاجرم بعرض رسانیده می‌آید که اگر چون غنچهٔ سوسن چندین زبان از دهانم بروید و از هر زبانی جوهر سخن گل
کند برگ سپاسداری التفات آن صاحب نمیتوانم آماده ساخت. و اگر مانند شمع از زبان چرب من چندین مو برآید و هر مو در ثنا
سپید شود سر موئی از عهدهٔ شکرگزاری لطف آن خداوند نمیتوانم برآمد. از انجا که این نیازمند مانند نقطهٔ انتخاب از
اهل روزگار گوشه نشین است و چون معنی بیگانه از آشنایان این زمانه عزلت گزین. مصراع — هیچ دری نظر را آشنا
نمی‌سازد. با حاجب هیچ بیتی بمدارا نمی‌پردازد. الا باین آستانه که زمینش چون زمین سخن معنی خیزست.
و در شرح احوال این فیض دلاویز است. بیت — مرا با خاک درگاه تو کارست — خط پیشانیم خط غبارست
بلندی بخش همتا گواهست و دانش آموز فطرت تنها آگاه که بجز تکیهٔ نامرادی خویش و آستان الاکه تکیه گاه و پناه نیست

جائی ندیده ام و بغیر زمین سخن که وطن فیض اندیشانست و در هیچ مسکن الفت نگزیده ام تا حرف عار [illegible]
زبانم موج کردار از شرم آب گردیده و تا خیال خوشی در دلم گذشته دهنم مانند صدف از خجالت عرقناک گشته بیت
چه آمده بزبانم که دل نخواسته عذر زبانم ارچه بمستیست دل بود هشیار اگرچه درین ایام از بی برگی چون
غنچه دلتنگم و از بینوائی با بخت مخالف در جنگ خورشید وار بنان بی آب اکتفا میکنم و کام از دونان نمیتوانم جست
و ابر کردار آب بی نان خرسند میگردم اما دست از آبرو نمیتوانم شست از انجا که حجاب آزرم پیشه سر راه سخن گرفته شاهد عا
را که پرده نشین حجله ضمیرست در حبابه گری نمی توانم آورد بیت سبحان الله چه گفتگوئیست شگرف
میباید گفت و لال میباید بود لیکن این معنی شادم کان حسن شناس را رسائی طبع بمثابه ایست که پیش
از انکه عروس معنی از خلوتکده دل بدر رود و لخت لب رسیده جلوه گر گردد و یا از نهانخانه اندیشه در کوچه قلم برفتار آید به نیروی
حدس میتوانند دریافت که در چه مقام برقع ناز از رخ خواهد کشود و کدام کرشمه را بکار خواهد فرمود نظم
ترا چون رای نورانیست روشن سواد خط پیشانیست روشن بود تا خاطر از فکر سخن شاد
در تو دامن اهل سخن باد مکتوب بکار روشنگر مرآت صدق و صفا که پرتو انداز فیض نور علی نورست شمع
سخن را از موم دل برشته و بفانوس خیال جا داده پروانگی ادب در انجمن والا از آتش نفس می افروزد و به پشت گرمی شوق
کیفیت حال خود روشن میسازد صاحبا معنی رسا اگر از جور سخن ناشناسان سخن مانند جامه کاغذ پوشم میشاید و اگر از جفای
بی انصافان بیت کردار گریبان چاک سازم میسزد و درین جزو زمان چون بیت برجسته از گره گشاد ابروی و همه ناک [illegible]
بچسان از افتخار سخنوری با نازک طبعان ابر توانم نازک ساخت و چون مصرع پیچیده از پیچ قدر زلف آسا در تیه پا می افتد چگونه از
غرور نکته سنجی با موشگافان توانم حرف زد القصه تنگی معیشت من چون دهان خوبان بمرتبه ایست که سخن از بیان بردار آن
در خط میشود و پریشانی حال من چون زلف محبوبان بمثابه ایست که قلم از شرح طرازی آن شانه گردانی میکند اگرچه سخن
در تصرف منست و میخواهم که سفینه را از لآلی لبریز سازم و آبرو پیدا کنم اما دریغ که کاری ازان نمی کشاید و اگرچه زمین معنی
در وجه معاش دارم و میخواهم که تخم قناعت کاشته ساز و برگی بهم رسانم اما افسوس که ثمره ازان حاصل نمیشود بالجمله
من شکسته بهر چه دست زدم یکقلم صرف شده و بغیر قلم هیچ در دستم نمانده اکنون سراپا قلم و بینوائی گردیده ام و [illegible] هیچ
دگره ندارم گاهی از اندیشه نامه ولد خود فرو میروم و گاهی از ملال خامه کردار در خط میشوم در ادای وا [illegible] گذشته ام
بنوعیکه ادای سخن نیز فراموش گشته و همه چیز گر گذاشته ام بحدیکه کار من همه در گره وقت مانده و پریشانی
من چون قرضیکه بشرط سود باشد روز افزونست بینوائی من چون تقاضائیکه قرضخواهان کنند از حساب بیرون قطعه

فروختم همه اسباب خانهٔ خود را　　شدم بخانه خرابی ازین سبب مشهور
نماند جنس دگر خویش را فروختمی　　اگر نبودمی از عقل خود فقیر و دور

چون آیین روزگار برین جمله است که تا کسی آیینه کردار زر فراوان پس انداز نبود اگر همه طالع اسکندری داشته باشد از هیچکس عزت نمی‌یابد بس من ساده دل که درین ایام صورت زر جز در مرآت خیال نمیتوانم دید بچه صورت خود را روشناس توانم ساخت و بکدام رو کار خود را صورت توانم داد با اینکه روزگاریست که از شیوهٔ ارباب سخن پهلو تهی ساخته‌ام و چون نقطهٔ انتخاب گوشه نشینی اختیار کرده از صحبت اهل روزگار متنفر گشته چون معنی بیگانه ترک آشنایی داده‌ام سخن مانند تار بخوانندم نمی‌آیم و معنی کردار تا دل نه‌هندم نمی‌پایم با آنکه هیچ زباندانی را بر سخنم یارای سخن گرفتن نیست تا این سخن بر زبانها افتاده‌ام و با آنکه هیچ نکته گیری را در گفتار من نیروی ناخن بند کردن نیست بکردار ناخن تمام استخوان گردیده‌ام از کمال بلاغت چون خط شکسته درستی در اعضایم نمانده و از فرط مجاهده چون معنی باریک خیالی گردیده‌ام مانند شعر محجوب خود را پای بند خجالت میدارم و چون معنی دقیق بدشواری بخاطر عزیزان میگذرم حیا را مایهٔ آبروی خود میدارم و از شرم آبی بر روی کار می‌آرم گوهرم چگونه بر روی آب آید که صدف مانند لب تنگ مانده‌ام و آبم چسان روشن گردد که گوهر کردار عقدهٔ کار خود گردیده‌ام سخنم فربه است اگر جسم نزار باشد چه باک و طبعم بلند است اگر سخنم پست باشد چه عیب آبروی خود و گوهرست از بهر نان نمیریزم و گوهر مانند آب خشک قناعت میکنم هلال وار از پهلوی خویش لب نانی بهم میرسانم و منت آسمان نمیکشم و تیغ کردار از عرق پیشانی خود دم آبی بدست می‌آرم و منت سفره چرخ نمیگردم رباعی

آنکه که بر خلق و بر خویشتنم　　از فیض هنر زیب ده خویشتنم
کس جوهر من نمیشناسد جز من　　مانند گهر در گره خویشتنم

آبروی خود در گره بسته‌ام و سر رشتهٔ قناعت را از دست نمیدهم رشتهٔ گوهر بسته‌ام که سر زده از چندین دردام و دریای بحر در آن خداوند که در معنی و در فصاحت بی‌همتا ام و چون نقطهٔ انتخاب جز مصراع آن دو چشم سیاه نکرده‌ام ایزد سخن آفرین را سپاس که درین جزو روزگار آن صاحب سخندان در قدرشناسی دقیقه سنجان معنی دقیقهٔ فروگذاشت نمیکنند و جوهر غواصان لجهٔ سخن را آنچنانکه میباید میشناسند با اصطرلاب اندیشه ارتفاع آفتاب معنی میگیرند و بمیزان دانش رتبهٔ ارباب استعداد می‌سنجند از جنبش نبض قلم مزاج سخن میتوانند شناخت بتحریک زبان قفل از در فیض میتوانند گشاد ارباب سخن در دیوان فیض پیرایش بدانگونه جمع می‌آیند که سخن در دیوان و اصحاب معنی در دولتخانهٔ دلگشای ایشان از آن نمط جا میگیرند که معنی در بیت اهم سخن را آب بروی کار می‌آرند و هم اهل سخن را آبروی می‌بخشند موزونان سخن را چون سخن موزون بر زبان میرانند و خاطر اهل معنی را چون سخن نازک میدانند بیت

واقف آیین سخن پروران　　محرم اندیشهٔ دانشوران
از اینجا که تا تلخ عجیم آن گروه دو مان حکمت

ازان دوست که رمز شناسان قانون سخن را بشارت ابر واز فیض عمیم نجات می بخشند و از بیماری افلاس شفا می دهند لاجرم از پیشکاران مجلس عالی درخواست نموده می آید که حقیقت بعرض اشرف رسانیده چاره بیبرگی این درویش بسازند تا از سایهٔ الطاف عالی مانند سوسن بیاد آوری رطب اللسان گردیده جوهر سخن از زبان خویش وا نماید نظم

سخن گر از سر و نش پذیرے ‌ ‌ ‌ کنی مانند تیغم دستگیری
شود تا جوهر من آشکارا ‌ ‌ ‌ کند با اخترم گردون مدارا

همواره تا مطلع آفتاب باعث آرایش بیاض صبح است خانهٔ طالع آن خداوند شاه بیت دیوان فلکی باد بحرمة النبی و آله الامجاد مکتوب ۱۸ هندی نژاد کج مج زبان بعرض آن سرکردهٔ تیغ گذاران و سردار سپاهیان صاحب والا جوهر خدیو صاحب جوهر میرساند که من که چون تیغ پاس آبروی خود میدارم و دم از خرسندی میزنم زنگ آز با طبعم دمسازی نکرده و حرف طلب قطعاً با زبان آشنا نگردیده اکنون چون زنگ آن بیرا بها برنا ک قطع باید کرد دم از بیجوهری تا این دم تیغ دست نداده و بی دستیاری تیغ با راهزنان آهنی دل تیغ شدن سخت دشوار است ناچار حرف خویش را تیغ در میان می آرم و این گفتگو را جوهر تیغ زبان میسازم اگر از لطف آن صاحب جوهر شناس تیغی بقبضهٔ من بنده در آید تا از رشک آن حسود بدگوهر در خون نشیند تا این تیغ حمایلی سجدهٔ شکر بجا می آرم فرد بیت

گرد لطف خواهش این کوهی ‌ ‌ ‌ قطره ابی ز دریا خواستم

الهی تا تیغ مغربی خورشید از روشنگری فارغ است تیغ آن والا گهر را روشن تر از تیغ خورشید گرداناد مکتوب ۱۹ بندهٔ اعتقاد پرست بعرض منیر میرساند که در بندگی آن صاحب جوهر شناس سخن که تربیت ذره را آفتاب و قطره را دریا میتواند ساخت امید این بود که وجه مرسوم بنده چون دولت آن خداوند روز افزون داشته باشند ناگاه از دوار دون بخت چون جان بداندیشش در کاهش افتاد بهانا که فلک تنگ چشم که جانگزای حسد دران دانش سگالست تیغ است دید که مواجب بنده با عمر طبعی نوع انسان در عدد مساوی باشد ناچار از صد و بیست بصد و پنج انجامید و درین معنی این قطعه از زبان قلم بیرون تراوید قطعه

ایکه هست از جود و بخشش ماه و سال ‌ ‌ ‌ گوهر افشانی و زر ریزی فنت
وجه ماه بنده حیرانم چرا ‌ ‌ ‌ گشت کم چون سال عمر دشمنت

مکتوب ۲۰ بندهٔ مهر گزین منیر بعرض آن خورشید رای انجمن آرای نور ناصیهٔ روزگار فروغ جبههٔ افتخار دیدهٔ افروز دانائی فروغ آموز بینائی تمان روشن روان میرساند که من هندی نژاد با نواب سیفخان چون جوهر تیغ با تیغ بسر میبردم و مراحل زندگانی قطع میکردم و از دمسازی آن والا گهر آینه روشن شده جوهر مربری بکار آمد مصرع

صاحب جوهر بسان تیغ شد شمشیر ‌ ‌ ‌ اکنون که آن ابر فیض گستر از سرم رفته است خود را بزمین بهار رسانیده ام و در گل زمین آن بار جا گرفته ام توکه نسیم لطف الهی الانکشن اخلاق وزیدن گیرد و بهنالی برگ را که چون غنچه دلتنگم

در شگفتن آرد بیت — مرا چه فکر مدیح تو پایه فیضست — کنم ثنای تو چندانکه طبع کار کند

منکه تا بستایش آفریننده چرخ و انجم در نظم پروین نگاری میکنم و در نثر نثره نثاری میکنم امیدوارم که آن آفتاب اوج دانش
معانی انجام را باختری گراید بیت — بنگر چون دقائق سخنم — درجات مرا بیفزاید

بعضی از خانه زادان طبیعت که پسر خوانده زبانند بمجلس آن صاحب والا نظر فرستاده ام چشم از مردمی آن دیده ور است
که جگر گوشگان من که از چشم روزگار افتاده اند بگوشه چشم التفات درنگرند تا نظر یافته قبول گردند و منظور نظر اعیان شوند

مکتوب ۲۱ بعرض بساط بوسان مجلس همایون میرساند که قاعده سرکار عالی برینگونه است که هر براتی که پذیرای تحریر گردد
باید که در آغاز حال از دستخط آن فرمانروای قلمرو اقبال آرایش گیرد و در انجام کار بمهر آن فص خاتم اجلال مکمل میگردد
و ازین رهگذر من شکسته بال در درست ساختن براتی دو بار رنج سنجان ... که از افزونی پایه و بلندی دماغ سر فرو بروا
هیچکس ندارند رجوع باید نمود و چون بعضی مردم ازین طبقه چشم آن دارند که پیوسته در خدمت شان مژگان نمط
قیام نموده آید و از آنجا که رهی خدمت دیگری بجز خداوند خویش ننگ همت بل کفر عقیدت میداند ناچار التفات
ایشان نسبت بکمترین کمتر و احیانا اگر براتی برای دستخط خاص یا مهر همایون فرستاده میشود از بی پروائی ایشان در بطن خمره
نسیان فرسوده میگردد و بنده خود بواسطه این قسم مطالب برهم شفوح طبعان نمی آزرم در خدمت آن خدیو والا منش
گستاخی نمیتوانم کرد چه نزدیک آیین شناسان بندگی این شیوه ناپسندیده از پاس ادب دور است و چون مهر آن
خورشید اوج ذره پروری مقتضی آنست که وجه ماه این مهر گزین ماه بماه برسد امیدوارم که از روی بنده نوازی بنده را
باستحصال مواجب مشهوده چنان امی نیاز گرداند که بعد ازین باستدعای دستخط قلم کردار نزد کسی تن بسجده در ندهد و
بتقاضای مهر خاتم وار پیش فردی پشت خم نسازد و زیاده چه دراز نفسی نماید

مکتوب ۲۲ منتخبی از اشعار که سخنات گلدسته نابیست بآن مجلس بهار آگین فرستاده شد بو که از نظر فیض اثر آن چمن طراز گلشن سخندانی رنگ و بوی جاودانه یابد بیت
بادا دل تو شاد دل خصم تو غمگین — تا خنده گل باشد تا گریه بلبل

مبلغ صد و بست روپیه که در وجه
طلب ماه آذر پیشکاران والا مجلس آن صاحب جوهر شناس و خدیو قدردان ارسال فرموده بودند بنده اعتقاد گزین
سعادت پذیرائی آن دریافت و شکر الطاف آن خدایگان بر ذمه همت لازم و واجب دانست و زبان
هرزه درای را از شکوه طالع ناسازگار که گاه گاه در خرمن رهی کرده کوته گردانید و درین ایام مثنوی را که از طبیعت سر زده
میخواست که بسمع همایون رساند چون در حضور ازین معنی جسارت نمودن از آیین ادب دور مینمود لاجرم مصحوب
راقم حروف فرستاده ام امیدست که منظور نظر حاشیه نشینان مجلس عالی گردیده شایستگی قبول پیدا کند

مکتوب ۲۳ در هنگامیکه دیدهٔ آرزو در انتظارِ سیم سفید و کیسهٔ طلب از شوقِ زر قالب تهی میکرد و گاهی خاطرِ رهینِ اندیشه
میگشت و گاهی فکرِ قرض بذمهٔ طبیعت فرض میگردید بمقتضای اهلیت و دلِ ملهم پیشکارانِ محفلِ والا بایصالِ وجه
نیم ماهه عنایتِ تام در حقِ این اعتقاد پرست مبذول فرمودند رباعی — ای داده ز لطف دولتِ جاویدم
افروخته روی بخت چون خورشیدم — از همتِ عطایت که بود چشمهٔ فیض — افتاده شکست ماهیِ امیدم
عمرهاست که بندهٔ ضمیر که مفتاحِ قلمرو معنیست جویا آنست که بتوفیقِ خدای اکبر کتابِ اکبرنامه که کارنامه ایست هوش افزا
بدست آرد و درین هنگام کتاب این توفیق بسبقتِ جدید چون شنیده شد که نسخه‌ای از این کارنامهٔ جاودانی در سرکار
آن خدیو کارشناس است بی دستوریِ ادب زبانِ خواهش را بسخن آلوده ساخته معروض رای فیض پیرا حاشیه نشینانِ
مجلسِ آن دیباچهٔ کتابِ دانشوری میگرداند که اگر برای چندروز آن نسخهٔ فنا را عنایت فرمایند تا از انتساخ آن
کلکِ معنی نژده را فیضیابِ جاوید گردانیده آید و از مطالعهٔ سخنانِ روح‌بخش دیدهٔ ادراک بمطلعِ خورشید سازد چه منتها که بر
چشم رهی نخواهند گذاشت از دفترِ دوم نیز این بی نشان کوی گمنامی نشان یافته است بعرضِ آن مسرت
نامه آورانِ روزگار خواهد رسانید تا در سرکار نسخه‌ای آن گرفته آید ظلِ عالی لایزال باد مکتوب ۲۴ نظم
نکته سنجان آرزوی صحبتم دارند و من — آشنای کس نگردم معنی بیگانه‌ام — این معنی پرست چون دید است که
درین چند روزِ خردسگالی که دیوانِ فیض پیرایش را از هجومِ اهلِ سخن دیوانِ سخن توان خواند آن قدرشناسِ
اربابِ معنیست ناچار برخی از زاده‌های طبعِ خویش بکردارِ صورتهای فانوسِ خیال در لباسِ کاغذ جلوه‌گر گردانیده
بانجمنِ آن شمعِ دودهٔ سخندانی فرستاده تا از پرتوِ التفاتِ آن دانش آموزِ کاشانِ فروغی گیرد و انشاء الله النور ازانجا
که آشنائی را روشنائی بخشیده اندرزده است که انجمنیانِ آن روشن‌ضمیر نور چراغ مهر ازین شب نشینانِ سوادِ سخن دریغ
نخواهند فرمود مکتوب ۲۵ مخلصِ حقیقی منیر بعد دعائیکه هیکلِ بازوی مودت و حرزِ جانِ محبت توان شد و سلامیکه
بسم الله سورهٔ اخلاص و فاتحهٔ کلامِ اختصاص توان گشت معروضِ رای فیض انتمای خسرو منش نادر فن صاحب گنج
بادآورِ سخن چهره پیرای معانی مجلس آرای سخندانی شمع افروزِ فانوسِ خیال دیباچه نویسِ دیوانِ کمال جلوه تماشای
حسن آرا روشنگرِ آئینهٔ صفا مضمون بندِ معنی کشای فلکی فطرت انوری رای بهره اندوزِ فیضِ لایزالی میرزا محمد حسین
مدظله العالی میگرداند اگر بر رسمِ ستمگرانِ روزگار خویشتن را تهمت آلودهٔ جدائی وانماید درینجا آرزوی صحبت
فیض بخش آن نظر یافته مبدأ فیض پرداخته شوق و ناسپاسیِ ملاقاتِ روحانی که سرمایهٔ فیضِ جاودانست لازم می‌آید و هم معنی
نزد بیداردلانِ دوربین آگاه که نظر نیستند ایجاد است ناچار زبانِ قلمِ شکسته رقم را ازان گفتگو بسته باین بیت اکتفا مینماید

تو آفتابی و من ذره نیستم مهجور   میانهٔ من و تو گر هزار فرسنگست
تشنه از خار و خس که از رفت و زر آب
زین سخن فراهم آمده طبیعت بوس پیشه آنرا گلدسته پند نشته گلدسته نام گذاشته بخدمت آن بهار آفرین گلشن
سخنوری فرستاده آمد امید است که از رنگ و بوی اصلاح بی بهره نماند اختر اوج سعادت میرزا سعد الدین محمد
نیازمندی این خاکزین ساخته و بخورشید ضمیر صبح نفس مولانا صبحی اشتیاق این صادق الاخلاص و شمع گو اند تا دایرهٔ
سپهر بجلاجل مهر و ماه آراسته آوازهٔ آن حسینی نسب الاشتار بلند باد بحق الحق و اهله مکتوب ۲۶ چون این نیازمند را
با آن مظهر تجلیات الهی و مورد فیوضات نامتناهی چه از فیض وحدت وجود که ادراک آن مع خلقت وچه از یمن اتحاد معنوی
که مستلزم فیض جاوید است بیگانگی تمام است غیریت را در میانه گنجائی نیست و فیما بین گنجایش ما و من شکایتی نه اگر از دوری
گله میکنم و زبان را بشکوه مهجوری می آلایم ماجرای من لعینه حکایت ماهیانیکه در دریا جستجوی دریا از ندبیما و اگر لب
ازین گفتگو می بندم و خاموش می نشینم خاطر بیتابی میکند و دل ناشکیبائی می ورزد ناچار خود را در عین وصل مهجور
انگاشته و قرب را بعد پنداشته نامه پرداز میگردم و مکتوب بخود از نزد خود میفرستم بیت
نشئهٔ حیرت مرا تا کرد محو بیخودی   در کنار خویشتن جانانه را گم کرده ام
چند رباعی از خاطر فاتر سرزده بزبان قلم می آید رباعی

واجب همه جا اگر چه کرد ست ظهور
جمعیت شمع را پریشانی نور دیگر
چون صورت صفر شکل نهان از قسمت
تا محو نشد گوهر مقصود نیافت
خواهی که ز توحید دولت گردد شاد
تا محو نشد گره ز کارش نگشاد دیگر
دنیا خوابی و زندگانی در وی
مضمون سواد و ورق میگویم
دارند ز مرگ و خواب اندیشه و رای
میدانی مرگ چیست خواب گران
فی راز دلم ماند و فی من مشکل

مانند است پراگندگی از دوری ور
آثار تعینات چون یافت جدا
بنگر که ده و صد و هزار ست یکی
گویند که موج و قطره و بحر یکیست
باید که شوی ز بند هستی آزاد
این عمر که بیتاب نمی آنرا
خوابیست که در خواب نبینی آنرا دیگر
بیگانه حق ز حال ما آگه نیست
بحثی باهم درین جهان گذران
دیگر تا هست مرا بخاموشی دو سر
مانند حباب گر برارم نفسی

روشن بود این نکته که مانع نشود
کثرت همه وحدتست بی هیچ شکی
دیگر آنکس که بسوی بحر توحید شتافت
کس همچو حباب این معما نشگافت دیگر
هر چند حباب آشنای دریاست
نقشیست که بر آب نبینی آنرا
از نسخهٔ توحید سبق میگویم
حق شاهد حالست که حق میگویم دیگر
میدانی خواب چیست مرگیست سبک
راز دل خود را نگشایم بکسی
دعای فقیر بحافظ جمال سلمه الله تعالی

بر سد مکتوب ۲۷ خدایگانه فالق الاصباح آن صبح آفاق جلد قدرت را مظهر انوار خویش گردانا و هیچ وقتی نیست که خیال آن

آیینهٔ ضمیر در دل نمیگذرد و پیداست که صورت این معنی برای آن آیینهٔ صور معنی پنهان نخواهد بود و سوادی که بر ورق نقش است که چون خاک
پاک روان سیفخان قدس سره بعالم قدس شتافت من خاکی نهاد از زمین بوسان آن آستان شاهزادهٔ کامگار خود هستند که با ستین عنایت
گرد کلفت از رخ بر افشانده از خاک بر دارند از انجا که من خاکسار آرزوی آن بود که بیامرد توفیق از سرزمین بنگاله رهائی یابم ناچار
پذیرائی نور زیدم و بکردار گرد خاسته براه افتادم القصه بعد بعرض یکماه و منزل بمنزل ره نوردیده خود را باله آباد رسانیدم چون دران
شهر اتفاق اقامت افتاد صبا روشن رای نهاد و نیز انجمن آرای چراغ دودهٔ آل فروغ جبههٔ جلال اعتقاد خان پروانهٔ التفات طلب من بند
روان کرد بسرگرمی تمام بهان و آنرا شمع راه خویش ساخته بخطهٔ پر نور جونپور رسیدم و از زمین بوس آستانه والا کوکب آن خداوند
هلال وار بیاوج آسمان رسیدم با جمله آن مشتری فر از روی مهر چون من بنده را بپذیرفت و دقیقه درین باب فرو نگذاشت اکنون از جانشینان
مجلس آن خداوندم و بفیض صحبت سخن شناسان آن مجلس فیض پیرا خرسندم بعضی از اشعار طرهٔ عذار صفحه میگردد و امیدست که نشاط
صلاح آن سخن‌گاف سخن‌پیرایش یابند

زلفین تو سر کشند چون فتنه گری
از فیض جنون دل فگاری دارد
رباعی ای مهر تو چون تشنهٔ آب و گل ما
شد داغ محبت تو چشم دل ما
در گریه چسان سوی تو بینم که نگاه
چون خال تو نافه در ختن پیدا شد
رباعی آنکس که بود از فطرت آگاه
از سایهٔ جاه کس نبرد بهره
عمریست که کرده‌ام زبان قطع امید
اندیشهٔ صورت تو دل کرد بسی

رباعی ای آنکه دو چشم کافرت خونخوارند
رخسار تو تا خط نکشد نگذارند
در عشق رخ تو زلف هم از شانه
خون گشت ز جور تو دل بسمل ما
رباعی ای صد درم بدل فرون آورده
از اشک بیار شسته برون آورده
با زلف تو گفتگوی دل از سوداست
در صحبت والامنشان چو پیراه
رباعی چون شاده حکمت صانع شده‌ام
چون تیغ با تیغ با خشک قانع شده‌ام
عکس رخ تو اگر در آیینه فتد

دلها ز خدنگ غمزه ات افگارند
هر کس بغم عشق تو کاری دارد
اندر دل خویش خار خاری دارد
از عشق تو یافتیم بینائی دل
در دیده هزار جوی خون آورده
رباعی چون روی تو لاله در چمن پیدا شد
دیوانه بسایه در سخن می باشد
از دولت دونان نتوان فیضی یافت
دل را ز خیال حسنم مانع شده‌ام
رباعی ای صاف دلان بخیال تو
آیینه در آیینه ندیدست کسی

مکتوب ۲۸ در فرخنده ساعتی و خجسته زمانی که سعادت بر خویش می بالید و عشرت شگفتگی می ورزید بخت چهرهٔ حضور افروخته بود
اقبال سامان ظهوری اندوخت طالع مژده فیروزی میداد و دولت عقدهٔ تمنا میگشاد گرامی نامهٔ آن سعی طراز نکته اندیش سخنوری قدوهٔ
معنی گزینان سخن کوش اسوهٔ فیض آفرینان معنی نیوش آگاهی هنجار سخندانی چمن پیرا گلزار معنی نکته شناس هوش پری و
خرد گرائی بلند سنج دانش گزین بار چمن پیرا چهره آرای معنی نگار دهر اما می مسلهٔ فکر فیض سگال نادر فن خوش‌نگار آیینهٔ سخن سپهر

خوشی وانبساط خاطر احباب گردید بیت
نامهٔ آورد قاصد حرف حرفش جمله سحر — فی غلط گفتم نه نامه بلکه جادو نامه
او لا دست از مساس آن هیکل نازک خرد نشأ دست داد که بگفتگو در نیاید ثانیاً چشم را از مشاهدهٔ آن حرز با صره فیضی حاصل
شد که در حوصلهٔ خیال نگنجد ثالثاً دل را از ادراک معنی آن کارنامهٔ فصاحت ذوقی پدید آمد که بشرح گنجائی ندارد سلاست الفاظ
وجزالت مضامین و نزاکت استعاراتش از بیان پرواز دیر نیست و دیرنگی ایهامات و نکونی تشبیهات و تازگی عباراتش از حوصلهٔ
شرح طرازی افزون بیت
هزاران نکته اندر هر اشارت — هزاران معنی اندر هر عبارت
من هیچمدان که ابجد آموز دبستان نادانی و سبق خوان درسگاه بیزبانی ام اگر آن والا فطرت بزرگ منش را که از توصیف مدح گران
و تعریف ثناگستران مستغنیست بقدر استعداد و اندازهٔ دانش خود بستایم هیچ بزرگی ترتبت آن ذات والا صفات نمی افزاید آری
پیداست که پایهٔ جوهر کل از اوصاف پرواز عقل هیولانی به بلندی نمی گراید و رتبهٔ نفس قدسی از ثناخی قریحهٔ جامده افزایش
نیگیرد آب دریا از ستایش گویی قطرهٔ افزون نمیشود و درجهٔ خورشید از مدح سگالی ذره اوج نمیگیرد بیت
سخن پرستم و تو پای تا بسر سخنی — سزد اگر بپرستم ترا بجای سخن
دیر رسیدن نیاز نامجات از نارسائی
قاصدان ناهنجار عذر خواست والا اخلاص بی نسبت بان یگانهٔ دودمان سخن شناسی است که به تکلیف شوق و وزن طبیعت
قلم کردار در سرکار نامه پردازی کم میشاید و مفاوضه که بخدام والا احترام ارسطو منش افلاطون رای رصد بند مجسطی کشای
حاوی منقول و معقول محرم نفوس و عقول هوش گرامی درون آگاه مولانا سعد الله که درین ایام بخدمت عرض مکرر مخصوص
پذیرای تحریر کرده فرستاده آمد امید است که یکی از پیشکاران مجلس گرامی اشاره شود تا بخدمت ایشان رسانند و جواب
نمایند علی الخصوص چند روزی در سایهٔ طبیعت این خاک نشین بین سخن بمرتبهٔ و بود زبان قلم می آید امید است که مقبول طبع عزیزان افتد و عای واعی محرم
بخدمت خدام والا مقام سرمایهٔ خردوری و دانش پژوهی پیرایهٔ بزرگ منشی و والاشکوهی خداوند طبیعت ملکی نظر بیوند فطرت
فلکی شیوه آموز سخندانی چهره افروز معانی نکته پرداز نادر فن پایه افزای اهل سخن تیز زبان تیز هوش حق پرست حق نیوش
خردسگال فیض آگاه میرزا عنایت الله رسانیده چندان اظهار شوق و آرزومندی نماید که ما فوق آن در فسحت آباد
وهم و خیال گنجائی نداشته باشد مکتوب ٢٩ در هنگامیکه عنوان صحیفهٔ صبح را خط خورشید آرایش میداد و مکتوب غنچه را
نسیم سحری میکشاد مفاوضهٔ فیض پیرای افاضت دستگاه معنی سنج مورد فیوضات الهی مظهر فیض نامتناهی قیقهٔ سواد
بیاض فیض سبحان الله مبدأ فیاض مصرع
آنکه چون نام خود همه فیض است — رسید فیض بخش طبیعت گردید نام ایزد
نامهٔ که خط او سر زیبان از شکن خطش مو بر تن خاسته و زلف غالیه مویان از غیرت سطر شکل تن چون مو کاسته زلف سخن
از سواد مشکبار اند و چشم معانی از خطش سرمه آلود اگر سطر کوتاهی فیض دارم سرات و اگر حرفش را میوهٔ نخل کلک

خوانم روست دریای مضامین از سطورش در موج و اختر معانی از حروفش بر اوج جان از عبارتهای روشن فیض سپهر دل از معنیهای ابدارش آب میخورد در تحریرش صد نافه چین نهفته و از نقطش هزاران گل شبنم شگفته حاشیه اش چون جا نشینه خاطر دوستداران مهر پرور و عنوانش چون سرنوشت نیکوکاران فیض گستر بیت لطافتی در سواد خطش آشکاره بود ز انسان که اندر شب ستاره نگارش یافته بود که بهر چند از اکثر هواداران بوی مدعا به مشامم امید میرسد اما نسیم کردار شیوهٔ آزادی از دست داده میشنود و سوگند آفریننده گل میخورد که ازین معنی طبع این یکرنگ گل شگفت آری چون آن سوسن چمنستان زبان آوری آزادیست صلاحش سر برگ تعلق ندارد بیت هرگز نکشد بار تعلق دل روشن بر چشمه خورشید نبستست کسی گل بر آیینه رای انصاف طلبان روشن باد که برادر روشن ضمیر با بنده به نیکوترین صورتی میگذرانید و هیچ روز رو کلفت نمیدید پیوسته بنده اروی توجه مینمود و آیینه طبعش بدان گونه انجلا پذیرفته بود که چندین خیالات نو آیین بروی کار می آورد چنانچه این چند رباعی که آیینه مرآت ضمیر اوست بر صورت این معنی شاهد است رباعی

خواهی که بسوی تو دل خصمان را	درخود بزن اول آتش افغان را	پیکان نخورد تا که بخود تیر نخست
در پهلوی دیگر زند پیکان را رباعی	تا بر رخ تابی غیرت خورشید جان شد	از حلقه زلف چشم گردید عیان
خال رخ تو گشت پی آن مردم	دندانه شانه بهر او شد مژگان رباعی	در محفل نا شگفته رویان منشین
در بنشینی که چاره ات نیست ازین	چون سوسن جمله تن زبان باش و مگو	چون نرگس باش سر بسر چشم و مبین
رباعی ای آنکه کسی بجز تو بد مهر نبود	در دیدهٔ روشن تو گل نیست پدید	شکلیست که در چشم تو بر احوالم
ناگاه رسیده بود لیکن نچکید		

بالجمله بیوجه از من برگردانید و بهیچ صورت ما فی الضمیر خود را اظهار نکرد اکنون حلقه بگوشان شاهزادهٔ کامگار در آمده است یکی از پیکان تیز رو فرستاده ام تا خاطر او را ایشان ساخته نزد این گوشه نشین تنهائی آورد و درین ایام از منظومات مثنوی مظهر گل پایهٔ ظهور یافته و آن مشتملست بر ستایش خواجه که در پایچین ملک بنگاله بود و از منثورات تاریخ نگارستان بروی کار آمده و آن مشتمل است از وقایع بعضی سلاطین مشرق هدیه ای جهت داعی را بر سبیل امانت بخدمت نواب والا مکان امانت خان خواهند رسانید پیوسته تصور ملاقات فرزند ابو الصفا چون صورت آیینه در دل نقش است امید که با حسن چهره و نمایند نیاز مندی این تلخکام مهجوری به شیرین فرما شیرین کام بر انسان عین اولوا الابصار اخوند مولانا علینی بنده مشتاق خویش تصور فرمایند بالجمله دعای بهمه آشنایان مجرا و راهی را رام رام برید و سلام و اکتوبت دانائی بخش ایوان و کار گشای کار گشایان همین فیض که نیر و فضا قیاس است و شکرف راهی سپاس شایان [illegible] فرخ فال زبان ان سخن دانش سگال خرد فن

غواص لجهٔ اسرار مشعل سفینهٔ اشعار جلوه آموز معنی بکر حجله افروز عرائس فکر نکته پیرای سخن پیشه ستوده رای پاک اندیشه فیض سنج معنی نگار تر زبان تازه گفتار رنگ داغی آیینهٔ خیال صورت نمای شاهد جمال شناسای شیوهٔ رازدانی سواد خوان خط پیشانی همایون بخت فرخنده لقا خواجه ابوالبقا ادام الله تعالی بقاره گردانا د چون شرح شوق و آرزو از اندازهٔ گفتن بیرونست و ازچه جمله نوشتن افزون نه قلم را یارای طرازش آنست و نه زبان را نیروی گزارش آن مصرع

مشتاقم و مشتاقم و مشتاقم و مشتاق   یگانگی آموز دلها آگاهست که نسبت اتحاد بنده با آن یگانهٔ روزگار مشابهیست که

ناطقه را بر بیان آن توانائی نیست و شرح را در آن کار گنجائی نه بیت   ز اتحاد تر اچون دعا کنم گویم

که باد اندر گیتی بقای من جاوید   دانش پژوها در محلیکه در راج محل بودم ناصیه سایان والا مجلس تیغ سنج روزگار

شاهزادهٔ کامگار خواستند که من بنده را بپایهٔ بندگی خویش رسانیده سرفراز سازند از انجاکه خیال دیگر در سر داشتم

بحکم سر نوشت سر از خط پذیرائی پیچیدم و طوطی ناطقهٔ باده را ایکقلم در نوشته بسواد خطهٔ پتنه رسیدم چند روز دران شهر مقام

کردم و در گوشه جا گرفتم هر چند دمسازان جهان بلند آوازه شایسته خان زمزمهٔ مدعا بگوشم رسانیدند چون من بنوا آهنگ

دیگر بودم ناشنیده انگاشتم و از ان دیار مانند نغمه از تار بیرون آمدم اکنون بخطهٔ فیض اساس اله اباد رسیده ام اگرچه فرخی

اختر مقتضی آنست که مهر نواب سپهر کوکب شجاعت خان کار این ذره را فروغی بخشد اما من بی آب میخواهم که اگر آب خود

باشد از فیض صحبت آن بحر پیمای سخن آب رفته بجوی آرزو باز آرم از ین رهگذر دلم از صحبت آشنایان دیگر آب نخورد و بی اختیار

طلبم بسیر خطه جونپور گرایش میکند قطعه   تا یافته ذوق صحبت دل   هرگز ز توام جدا نخواهد

زنده بتوام از آنت خواهم   آن کیست که او بقا نخواهد   اگر همین دل گرمی آن گرم آشنای

سخن پروانه شمع دودهٔ اقبال چراغ انجمن اجلال نواب خرد آب نور جبین معانی چراغ فیض جاوید افروز مجالس

اهل خرد اعتقاد خان بمطلب من بنده رسد و پرتو التفات از ان پروانه روشن گردد پروانه وار پروازکنان راه را در نوردم و بانهزار

شوق سرگرم ره نوردی گشته از گرمیهای صحبت احباب افسرده داغی خویش را چاره سازم و در حلقهٔ اعتقاد پرستان درآیم

حلقهٔ بندگی بگوش جان اندازم بعضی از زادهای طبیعت که از مواهل بیت سخن بخدمت فرستادم امید که چون مجلس

آن شناسای اصالت معنی در آید دست نشین گردند و سرمایهٔ قبول بدست آرند مصرع   بقای اهل معنی جاودان باد

مکتوب ۱۳۱ درین ایام قرض اخراجات خرج بنده فضل تامست و جزای شعر را سود همه زیان عارض اچون رقمی آن نیست

که در وجه هر سو خم بنده براتی یکماه درست سازد اگر حرفی بمواجهه ازین باب با و گفته می آید در خط میشود از انجاکه نزد ارباب

دیوان سخن سنجی و نکته طرازی اعتباری ندارد و بکتابت ... ضیاع له دربرات گذاشته بی اهمال می ورزند ایشان

از ضابطه میگذرند و نه برات از دفتر میگذرانند مگر بسمع همایون رسیده باشد که در سرکار خان پاک روان سلیمان
نعمة الله برحمته قطعاً ضابطه نبود که ضابطه بنده نگاه دارند و بر ملازمان ظاهر است که در مبادی ملازمت مقدمه ایشان
و گفتگوی ترک در تصور و تصدیق بجهت آن بود که موجب بنده ممتنع الحصول نگردد و پیوسته حصول این ممکن الوقوع
بود اکنون بخلاف مدعا برات این داعی با اخلاص در ابتدای حال چون بسم الله سورهٔ برات ناپدید ماند و این معنی در هر
حال از قبیل غلطست در اول بسم الله اگر بیمن مهربانی ملازمان و حجره واین مهر گزین از سرکار نواب فلک جناب
ماه بماه برسد چه دشوارست و اگر ضابطه هم مانند قصور معاف شود هیچ قصور ندارد امید که امروز یا فردا بهر صورت که
رو دهد این معنی را صورت دهند زیاده ازین تصدیع نرفت و اگر از دیوان فیض بنیان شیخ فیضی فراغ دست داده باشد
بدست دارندهٔ نیازنامه بفرستند و بارسال رسالهٔ فارسی حساب منت بیحساب بر سر این نیازمند گذارند تا نسخه آن گرفته آید
انشاء الله تعالی حسب المکتوب هوش گزینا تیکه حکمت اندوز آفرینشند و باصره افروز بینش چون حس مشترک حواس درونی
را راز دارند و چون عقل فعال نفوس فلکی را پیشکار فکرشان که گام فرسای جادهٔ هوش گزینیست بر هنجار مشائیان
رفته و طبع شان که فروغ پیرای نور بینائیست شیوهٔ اشراقیان گرفته و در کسب ریاضی ریاضت کشیده اند و علم الهی و طبیعی را
خویش گردانیده سخن با ایشان دوستی نجاست و خاموشی را یاری زبانی و پیکر خیال در ضمیر صاف شان چون صورت
آیینه برای اهرمن میتوان دید و صورت سخن بر زبان شان چون جوهر تیغ محسوس میتوان کرد و کوچهٔ قلم شان سیرگاه معانی است
و حجرهٔ دوات شان نهانخانهٔ فیض جاودانی ست بو علی سینا از دیدن نیرنگی کلک شان چون پیکر مصنوع خویش تن بجامهٔ
کاغذ در داده و حکمت طراز نخشب از شگرفی طبع شان چون ماه موضوع خویش در چاه خجالت افتاده هنگام انشاپردازی
از خم دوات هر لحظه افلاطونی برمی آرند و وقت چهره طرازی حکمت هر ساعت بدستیاری خامه ابو ریحانی مینگارند خوشنویسان
یونان خوشه چین گشته اند خطهٔ حکمت را بپای قلم نوشته بیت
بسان جوهر کل راز دار افلاکند
تمام فیض و همه هوش و جمله ادراکند
میدانند که علم سرمایهٔ زندگانی جاویدست و پیرایهٔ کامرانی امید هم پایهٔ افسر از
خطرتهاست و هم فیض پرداز فکرتهاست درین جزو زمان عالمیکه از استحضار معلومات عین علم گردیده و این معنی را که علم و
عالم و معلوم یکیست صورت بخشیده آن قدوهٔ اهل کمال مظهر فیض لایزال خرد سرشت دانش نژاد خرد مستعد او از شناس
بطون و ظهور پایه سنج ارباب شعور زینت بیت
کلام دلکش او معنی آرا
معانی از بیانش آشکارا
دستگاه مراتب اشتیاق چند است که اگر صد هزار سال عقد شمار بامثال الوف السنه بدستوری دل که بصاحب اختیار ملک
سنیست اتامل نگیست چه پیمانهٔ ... سرا ... و ... بیست ... آفرینندهٔ ... ایمن و سار که بقدر یک سر ناخن

از عهدهٔ حساب نمیتوانم بر آمد مصرع شمار شوق بانگشت کی توان کردن سرگذشت حالات ماجرای بدینسانست

که چون خدیو صاحب جوهر والا گوهر سیف خان نقده الله برحمته که تیغ قبضهٔ شجاعت بود از زنگ هستی موهوم صیقل گردید

من بنده که بآن والا گوهر دمسازی داشتم بگرد از تیغ جوهر دار چهره از زخم ناخن خراشیدم و بسان خنجر مشت بر سر کوفتم و بتازگی

شمشیر قطع راه سر کردم القصه بعد از طی منازل بخطهٔ جونپور رسیدم و شرف آستان بوس نواب سپهر منزلت والا کوکب

اختر فروز اعتقاد پرستانست دریافتم و بتایید بخت همایون از انجمن نشینان آن صاحب خورشید رای گردیدم اکنون که بندگی

آن خداوند میان جان بسته مراحل زندگانی می پیمایم و از فیض صحبت عیسی نفسان آن مجلس فیض پیرا خصوصا شاه ابو البقا سلمه الله

تعالی و ابقاه که چون نام خویش سرمایهٔ حیات غذای روحانی حاصل میکنم بیت از همدمی اهل سخن نیست گزیدم

زیرا که کند صحبت شان تازه روان را خس و خاشاک چند در زبان انجمن سخن بجاروب زبان رفته ام تهمت گلدستگی بر آنها

بسته نی حقیقت آن رقم زدن بهار طبع که چمن طراز گلشن معنیست میفرستم امیدست که نسیم قبول از مهب الطاف وزیدن

گیرد و ملی آبی من بنده و که مواد از چمن نشینان سخن ام گل نکند و السلام مکتوب ۳۲ خدایگانه خدای بیت الحرام

آن خلیل کعبهٔ سخن را آباد و روشن گرداناد چون جادهٔ بی پایان شوق بپای چوبین قلم در نوشتن دشوار است ناچار توسن

سخن در عرصهٔ مدعا بجولان گری می آید والا گوهرا چون صاحب جوهر شناس سیفخان نغمده الله بغفرانه قطع علائق

جسمانی کرده با روحانیان دمسازی گرفت پروانهٔ نواب خرد مآب اعتقاد خان که شمع انجمن اقبالست و چراغ دودمان

اجلال مانند همای سعادت بر سر وقت من بنده سایه انداخت و برهنمونی توفیق بخطهٔ جونپور رسیدم و بیاوری بخت

در انجمن آن خورشید ضمیر راه یافتم آن والا درجه از جهت نسبت باین ذره دقیقه فروگذاشت نکرد و تحسین فرزندان آبای علوی را

بعد و آخشیجان وجه بوسیه بنده مقرر فرموده اکنون در بندگی آن سرکردهٔ آزاد منشان بسر میبرم و از فیض صحبت

فیض گزینان آن مجلس فیض پیرای علی الخصوص دیده و مردمی گرامی گزیده هوش ستوده رای آب گوهر پاک بقا

میر ابو البقا بهره می اندوزم و برخی از خانه زادان طبیعت را که بعد از سیر حصار نای قلم در دشت بیاض وطن گزیده اند

نزد آن نسبت شناس اهل بیت سخن فرستاده شد تا بشرف دست بوس رسیده کسب کمالات معنوی نمایند و از آوای

سیل الطاف آن مایه سنج ارباب معنی زبان آیند و باهتمام کلکسا این هرزه گرد کو چهٔ فکر در سواد اعظم سخن که عبارتست

دیوانست صد هزار بیت قوی اساس عمارت پذیر گردیده و از سحر نظم بنای آن همه بآب رسیده و اگر بمقتضای آب خوردن

سیاح منزل ملک معانی را در آن سواد اتفاق سیر افتاد مجرای این فی آب خواهد شد و هر بیتی را پایهٔ بیت المعمور حاصل

خواهد آمد دعای این مخلص که فاتحهٔ اخلاصست بجمیع ... نامه نیاد و بزرگ ... مولانا فضیا ادام الله فیضه

نوشته بخدمت گرامی فرستاده شد بایشان خواهند رسانید مکتوب ۳۴ فیض بخشی که سفینهٔ فیض آشنایان را با بحر
سخن آشنا ساخته آن پاک مشرب را آبرو دارا دو بران روشن روان روشنست که من خاکسار را خشکی گرفته
و چون ساحل از دریا کنار گرفته نواب فیض رسان دریا دل که طراوت بخش سفینست و سرچشمهٔ فیض جاودانی از روی لطف
سیر عالم آبم فرمود و نگذاشت که یکبار زاهد خشک در خشکی قرار گیرم تا آنکه آبی بر روی کار آرم مانند سخن در سفینه خود
جا داد و درین محل که بکرم مسبب الاسباب بنده در کشتی محل گنجائی نپذیرفته و گوشه از آن کشتی همه حال محل اسباب
گردیده بود از زاویهٔ تخت کشتی وسیع که در دریا میتوان گنجید بر کاسه و کوزهٔ من بی آب تنگ تر از کشتی عالم است
آزاد مشربیکه در و منزل پذیرد و تخته بند میگردد و متنفسیکه در و آرام گیرد نفس نمیتواند بر آورد از آن سفینه بقدر سفینه
نکته اندیشان مرا جای بدست نیامده نسخهٔ نظم و نثر خویش که توانم گذاشت و در آن کشتی برابر کشتی درویشان مرا
جای دست نداده مایهٔ آب و نان خویش کجا توانم نهاد اگر چه اسباب ملم حست اما چه توان کرد که درینجا هیچ نمیگنجد و چون
درین ایام کشتی فراخ تنگ است و کم بهم میرسد و کشتی تنگ فراخ است و فراوان بدست می آید ناچار با تنگی و فراخی
روزگار در ساخته از و شیوهٔ خرسندی گزیدم و چشم دارم که بعد ازین آن کشتی که در نظرگاه اولی الابصار است از مردمی
آن دیده و رچون کشتی چشم بر روم این نظر گزین دوستی تنگی نکند تا اصطرلاب زورق ماه ماهیت نمای بحر اخضر است
کشتی امید آن گنجینهٔ فیض آشنا بساحل مقصود باد مکتوب ۳۵ حکیمی که تقویم جسم انسانی را بجداول عروق آراسته
آن بهین مظهر معنی احسن تقویم را بنظرات سعادت بیسر مخصوص گرداناد اگر چه دیوار مهجوری در میان حائل است اما چون
دلهای محبت اساس همسایهٔ دیوار بدیوار اند جای آن نیست که طرح نامه پردازی انداخته آید پیداست که محرمان خلوتکده
دل و مهرورزان دوری گسل مکتوب را که بیگانهٔ رازست در نهانخانهٔ محبت نمیخوانند و پیغام را که بیگانگی طراز است
شایستهٔ زبان او رنمیدانند اینجا اگر نامه در میان آید در خط میگردد و اگر خامه زبان کشاید ترمی شود بیت

میان دوستداران رسم مکتوب ... قلم از خود تراشیده ست گویا

جریان حالات من بی آب برین آئینست که بعد از انقراض سیر دریا و گذشتن آبهای ... الطاف خداوندگان دریا دل آب رفته بجوی امیدم باز آمد

چشمهٔ سار الم سیراب گردید بیت ... طبعم شده گلشن از عطایش ... آبم شده روشن از سخایش

بیتیاری کلک تر زبان از عهدهٔ سپاس گزاری الطاف آن صاحب ابر نوال بیرون آمدن دشوارست مصرعه

شمار قطرهٔ باران کسی چگونه کند

انجمن همایون آن خلیفة الاختر چندان رشد و ندلان گردآمده اند و آن والا ... در
حلقهٔ رشدندلان بکردار ... نظر ... حاشیه نشینان آن محفل فیض پیرای ... بعضی اعزه ...

می آرم و از بهر نام شان سخن را بلند آوازه میسازم نخست مولانای نسیمی که آب حیات از گفتارش فرو چکیده و گلهای معنی از نهال کلکش بر دمیده بهار سخنوری را نسیم صباست و چشم آشنائی را نگاه آشنا سر تیغ گذاری ابر افراشته و بجان سپاری بیهره بر و اشته آیینهٔ طبعش خیال انگیز است و چهرهٔ سخنش رنگ آمیز عمری نبض شناسی قلم گذرانیده و روزگاری فراجدانی سخن بسر برده با تیغ و سنان زیست و با قلم همراز دوم مولانا جلال که خرد را بهین استاد است و فضل را خیسته استعداد طرح سخنان نو آیین انداخته و طرز تازه گوئی را تازه ساخته چشم خرد را از و روشنائیست و معنی بیگانه را با او آشنائی نسیم سخنش با دم روح القدس همدم و حرف نرمی گفتارش مرهم لبهای افگار اهم دیگر مولانای کلامی که خوش کلامی بنیاد کردهٔ اوست و سخنان نمکین پروردهٔ او آهنگ نکته سرائی برگزیده و آوازهٔ گفتارش بهر مقام رسیده اگر لطیفه سنجی او را سرمایهٔ انبساط و انجمن روا است و اگر طبعش را نسخهٔ لطائف ظرائف خوانم سزاست ریاحین سخن از بهار طبعش رنگ و بو گرفته و طیب انفاس مشکینش نکهت بر مشک آهو گرفته دیگر مولانای بدیهی که بدیهه سنج بدیهه سرا است و مسازی مشکین نفسان شیرین کاری پرداخته و خود را از لبها شیرین ساخته معنی نیست که اگر نزل را بجد گیرد جای گرفتن نیست مشکین نفسیست که اگر دم از طیبت زند شگفتنی نیست دیگر من ضعیف که خود را رشته وار با وجود بی جوهری میان آن پاک گوهران گنجانیده ام و در سلک صحبت این صاحب جوهران در آورده بیت

رشتهٔ قدر و شرف از پهلوی گوهر بود | هست آبروی من از صحبت یاران

درین ایام در شهرستان سخن یعنی دیوان چندین موزونان معنی شعار که با هم نسبت برادری وار ند وطن گزیده اند و هر یکی بصفت خاص متصف شده جمعی بزم طرازی ساخته و قومی بزم سازی پرداخته بعضی در آیین لغز چیستان شعبده انگیز و نیرنگ ساز گردیده و برخی باندرز و پند نکته نیوشان را آگاهی درون بخشیده مشتی از مشکین نفسی دم از طیب زده و جوقی بآیین طفلان بهجا مائل گشته و طائفه چون شاهدان موزون با عشوه و ناز انس گرفته و جماعه چون عاشقان مفتون با سوز و گداز خو پذیرفته انشاء الله تعالی همه از نظر آن دیده افروز بینش خواهند گذشت و از مردمی آن و الانظر نظر خواهند یافت والسلام ابیات

نگر و آرام هنگام وصالش
ز شوخی رشته بر لبهای ما داشت
چون حباب از هوای عشق تنم
در دل غمزده را چاره کرد
زهی وی عرق پرور آفتاب و گهر

بزم مانگاری دوش جا داشت
شب از خورشید آتش زیر پا داشت
ابیات هر که از غمزهٔ تو آگاه است
نیمهٔ اشک نیمه آه است ابیات
گل از رشک تو بشکفت و تباه
تو نا چیا ... آب گهر

که گل بر دست از رنگ حنا داشت
بگاه جلوه سرو قامت او
هر نفس از اجل امان خواهست
دیده چو بر روی تو نظاره کرد
غنچهٔ گل خوش کفی پاره کرد ابیات
بهمین عشق تو ام دل ز آه و دیده ز اشک

بیات

بیادو آگه باشم چون حباب گهر یک   قدم برون ننهد ما هی ز منزل خویش

بود چو صورت آیینه زیب محفل خویش   سهی قدان که گرفتار جلوهٔ خویشند

چو نخل شمع دوانند ریشه در دل خویش

مکتوب ۳۶ آفریدگار سپهر انجم

درجات معانی نصیب آن شمس اوج سخنگو گرداناد مهر ورزد درین ضمیر هنگام مراجعت از بنگاله نیم ماه در ست در پتنه بود از بد فی اختر وناسازی طالع شرف اتصال آن اوج گرامی معنی نتوانست یافت بل نه است که آن خورشید ضمیر که کوکب فضلش اظهر من الشمس است درین شهر اقامت گزیده ست یکمنزل اینجانب رسیده بود که مولانا نور محمد روشن ساخت که آن روشن رای چند ماه است که پتنه را از قدوم نورانی خویش شرف خورشید گردانیده و چون مراجعت ممکن نبود از سعادت ملاقات دلی بهره ماند پیش ازین بدست یکی از سیارگان منازل نورد چندی از اشعار خویش فرستاده بود روشن است که بنظر آن دقیقه شناس رسیده هر بیتی در جهت الشرف کواکب یافته باشد درین نامه نیز بیتی چند اگر چه در خور مطالعه نیست اوج ظهور می یابد بنظر سعادت اثر خواهد رسید تا نظم پروین سبب آرایش دیوان فلک است درجهٔ آن دقیقه یاب سخن بلند باد رباعی

آنکس که بود زراز فطرت آگاه آری نبرد جهت کسی از سایهٔ چاه از بست و کشاد سحر آگاه نیند خون گشته دل از ستیز و آیینی است ایضا دوری ز فراقت دل عمدیده کشید در خط شد و تیر گشت و بر خود پیچید	در صحبت والا نشان جوید راه ایضا جان خرد آگاه نیند از تو چه دید هر چند حباب قفل و موج است کلید از نسخهٔ حسن تو چنین شد معلوم کان مست بزلف عهد گفت و شنید	از دولت دوران نتوان فیض یافت بیهوده فتاده اند در گفت و شنید ایضا حیرت زده آیینه ز خود بینی نیست کابروی تو مد دست و الف بینی نیست چون نامه ز درد دلم آگاهی یافت

مکتوب ۳۷ روشن است که خورشید از من همنامی او حکمت اشراق ورزیده

روشن است که از اشراق ضمیر شیوهٔ مهر در ضمیر را نیکو میداند و در شناختن این معنی دقیقه فرو گذاشت نمی کند بیت

در دعوی محبت چون صبح صادقم   شمس منیر خوانمت از روی اتحاد

اگر به بیان طپش دل پرداخته آید نبض قلم بیسیاری تامل در حرکت می آید و اگر شرح اشتیاق نگاشته شود نامه نیز با مردی نامه بر به نوشتن جادهٔ می گراید اگر چه پیش ازین برخی از زادهای طبیعت را همراه مظهر فیض مولانا جلال خردسگال سلمه الله تعالی که مجموعهٔ اخلاق جلالی و مایهٔ آداب خردسگالیست از بهر کسب کمالات معنوی پیش آن بیشتر و قافلهٔ معنی شناسان فرستاده بودم اما چون هوادار اهل سخن مولانا تامی که از انفاس بوی معنی مشام حسن نشینان معنی میرسد خواست که بجانب خطهٔ بهار چون نسیم سبک رفتار سیر کند و از فیض صبح بهار انگیز آن نوبهار گلستان سخنوری گل چیند ناچار بعضی دیگر از خانه زادان طبیعت را که خاکساران رهگذر کلک اند بر تخته مشار الیه روانه ساخته دستوری دادم که

خوانده وناخوانده بصفا کده ضمیر آن پاک روان ورایند وگرد راه از رخ بر افشانده آبروی جاوید حاصل کنند وبماند بر این
نورسیدگان کشور معنی که چون این سخن بسمت طبع رسا دارد میخواهد که بدست آویز سخن دست امید در دامن التفات آن سخن سنجان
آویزد امید نیست که خدام بکردار سخن سنجان دل داده گوش هم ارزند واز روی لطف در حلقهٔ حلقه بگوشان نواب وقیمت یابد
خدیو دانش فن بیان واهل سخن مایه شناس معانی شایسته خطاب شایسته خانی دارند تا ازین کوشش سپاس گزار گردد
مکتوب ۳۸ خدا یکه دلها را از بحر عالم معنی آشنا گردانیده فیض بخش آن مجلس آرای عالم معنی باد اگر چه بنده را صحبت
بآن آیینه ضمیر ملاقات ونداده اما از انجا که تصور آشناییهای ازلی در آیینهٔ خیال اندیشه نقش بسته خود را در آشنا
خیال کرده بتجلی رای آن صاف دل روشن میگرداند که دارنده نیاز نامه خواجه بیبی داس که رقم سنجان دفتر معانی نزد
خطاب بیبی میباشند چون آرزوی آن دارد که در سلک حلقه بگوشان آن والا گهر منتظم گردد بنا بر آن اخلاص غائبانه
رهی را وسیله بساط بوسی آن مجلس گرامی ساخته بملازمت عالی میرسد امیدوارم که انجمن نشینان آن همایون آستانه
بنوعی از روی مهربانی آن فلک زده را نوازش فرمایند که از شادی بچرخ آید روشنست که اگر آفتاب کار ذره را فروغ
بخشد ذره روشن طالع میگردد ودرجهٔ آفتاب دقیقه کم میشود بعضی از فرزندان طبیعت را فرستاده آمد امید که بتقلم
منظور نظر آن شناسای نجابت معانی گردند والسلام مکتوب ۳۹ ناظر حقیقی انسان العین اعیان اولی الابصار
مولانای معنی را علیه عین اللہ منظور انظار خویش دارد یک چشم زدن جدا یاد آن قرم دیده بنظر نمیگذرد چشم زدن آن
دیده ورا نیست که نگاه داشت دوستی را مطمح نظر داشته گاه گاهی بعین عنایت نامه که سواد آن چون سواد دیده سرمه
بینائی باشد بفرستند ومنت بر چشم رهی گذارند تا از خط روشنش کحل روشنائی در دیده امید کشیده آید مکتوب ۴۰
بر آیینهٔ رای آن صاف دل روشن باد که دارندهٔ نامه مولانا اسکندر صورت حالش بدین گونه است که درین ایام
بعضی از خویشان نزدیک در دست چون انگشتان دست فراهم آمده اند که هیچ یکی بقدر یک سر ناخن بر دست نگاه بسیار
دسترس ندارد وبلکه تمکین هر چه از دست آن تهیدست که با فلاس انگشت نماست بر می آید کوتاهی نمی کند اگر هم رست
او را از کاسازی وی شانه گردانیدن دور از کار نماید واگر خالست او را از خال پردازی روتافتن دشوار می آید
ازین رو زلف وار پریشان خاطرست وخال کردار سیه روزگار گاهی از غم در خط میشود وگاهی آتش شرم
تیره میگردد اگر بدستیاری لطف آن بهار چمنستان فیض سانی گل زمینی بدست آن نی برگ افتد تا این ساداد
که مانند برگهای غنچه باهم خویش وپیوند ند بسر قناعت کاشته شگفتگی بگذرانند واز غنچه حسی تنگی وا نشد
نهال خواهد گردید وسوسن مانند ناده بان اوای سپاس دوا هد نمود بیت تا بود زندگی خضر بگیتی جاو

سبز باد چمن عیش تو از آب بقا

مکتوب ۴۱ بر آن آیینه ضمیر روشن است که هیولای آشنائی از روز ازل صورت پذیر گشته با آنکه از فیض ملاقات روحانی یکنفس تهمت آلودهٔ مهجوری نیست دل بساعت بساعت طپیدن آغاز می نهد و خاطر غمگین ناشکیبائی می ورزد و چون غیریت مفقود است و غیر ناموجود طبع خلائق را از شیوهٔ محبت و اتحاد گزیر نیست از بعضی عزیزان شنیده شد که محمد ضمیر برادر این هوادار یکرنگ در نزهت آباد خطهٔ بهار از صحبت رنگین آن گلشن بهار سخندانی گلچین گشته شکر فرمای سحر بختان روزگار است رباعیاتی که چون شاهدان چار ابرو از نهانخانهٔ ضمیر آن چهره آرای معنی و رونقگاه ظهور بجلوه گری آمده اند و بقدوم همایون خویش منتها بر جان سواد نشینان خطهٔ جونپور گذاشته اند چشم دل را از مشاهدهٔ حسن معانی آن موزونان نوخط شادمانی دست داده بیت

بر بینی که شود شعر تو چون آب روان ... پرده گوش کند اهل سخن یا انداز

بعضی از اشعار شکسته که خامهٔ این شکسته نقش بسته بقلم می آید محقق است که حاشیه نشینان مجلس آن فرمانروای اقلیم سخندانی بر آن خط تنسیخ خواهند کشید

مکتوب ۴۲ ایزد تعالی سعادت جاودانی را مساعد آن اختر سعید اوج و انشوری گرداناد بیان آرزوی صحبت روح افزای آن ابر و بخشش معانی از اندازهٔ تر زبانی کلک رطب اللسان بیرون است و سهرو روشن است که من آب داری شهر فیض بهر رسیده ام و جستجوی آن چشمهٔ فیض میکنم دیروز یکی از آشنایان گفت که آن بحر پیمای معنی در کشتی منزل گرفته است و کشتی را از اشک سفینهٔ سخن ساخته همان ساعت این مضطر گزین منزل آن ماه سپهر نکته دانی رسیده اما چون اختر یاوری نکرد شرف اتصال و سعادت ملاقات نیافت همایون اختر این هوا خواه که ازین مقام با همسازان خویش چه کوچک و چه بزرگ آهنگ رفتن کند اگر بدستیاری لطف آن والا دستگاه دستک او بدست آید احسانیست بالا دست این بیت خوش روزگار این دست گستاخی بدان میکند که خود در حصول دستک دسترس ندارد این کار از دست آن دست نشین محفل سخن شناسان بر می آید تا تقویم افلاک بصفحهٔ شمسی و قمری جدول آراسته است انجمن آن مظهر احسن تقویم نظرگاه نیک اختران باد چند رباعی که چون خوبان چار ابرو بجلوه گری آمده اند نزد آن چهره آرای سخن فرستاده است امید که او مشاطگی اصلاح بی بهره نمانند

رباعی
هر کس که غم عشق تو کاری دارد
اندر دل خویش خار خاری دارد
از عشق تو یافتیم بیناسی دل
و ز دیده هزار جوی خون آورده

دیگر
با گلرخ خویش گر چمن دیدم
از فیض جنون دل فگاری دارد

دیگر
ای مهر تو چشمه آب و گل ما
شد داغ محبت تو چشم دل ما
در گریه چسان سوی تو بینم که نگاه
صد گل ز بهار عارض او چیده ام

در عشق رخ تو زلف هم از شانه
خون گشته ز جور تو دل بسمل ما

دیگر
ای صد در دم بدل درون آورده
از اشک بپا رشته برون آورده
چون قامت او سرو همه ...

بیت بلندان دو مصرع دیدم   مکتوب ۴۳ بیت   نمیدانم چه دارناسه اندر دل نمیانم
که هر ساعت بعنوان دگر بر خویش میپیچد   چه نویسم که ازین واقعهٔ صبر سوز هوش ربا من آتش بجان افتاده اچه پای سوز و
گداز دست داده گریه بی‌تابی از درون هیجو شد که اگر دیده پر آب نگردد و از شرم پیشتر شود و خونابه رنگی از دل میتراود که اگر اشک رنگ
خون نگیرد از خجالت سرخ میگردد چنانکه ازین گسوز دستو باد دلی که ازین ره دود آتش ننشیند در آتش نشیناد بیت
حرف در دل چه بی خونابه نتوان زد رقم   خامه از مژگان کنم تا نامه پرواز کند   افسوس افسوس که پرتو توفیق بر سر قلم
نتافت که آتش در خان و مان خویش زده بهزاران روشن روان اثار الله برهانه چون شمع مزار ماتم افروز گردم و با هزاران
جانگدازی گریه‌ها میرون سوز سر کنم ازین شرم اگر تیره شوم و سر خویش گیرم جای شگفت نیست مصرع
شهر مسارم شهر مسارم شهر مسار   چون با قضا در افتادن با فلک ستیزه کردن از خط تسلیم پیچیدن و رو
از رضا تافتن است ناچار دلهای بیتاب از صبر و شکیبائی گزیر نیست اکنون همگین همت و خواهش نیک اندیشان است
که آفریننده سایه نور سایه نواب سرا تیره روزگاران که چون سایه تهمت آلوده هستیم پاینده داراد مصرع
کم مباد از سر ما سایهٔ آن آفتاب   مکتوب ۴۴ ایزد تعالی و تقدس آن نیک اختر امسعود عافیت محمود عاقبت
گرداناد از آن ساعت که برهنمونی توفیق این نیازمند درگاه الهی بآن یگانهٔ انفس و آفاق بتجدید صحبت ازلی پرداخته
و از استحصال ملاقات سامی رشک فرمای عقول و نفوس گردیده دل را تاب شکیبائی نمانده است و طاقت طاق
شده ملتمس است که اگر بقدر حوصلهٔ حواس که پیشکاران نفس ناطقه اند از مشاغل صوری که در نشاهٔ عنصری از آنجا
گزیر نیست فراغ حاصل باشد و فرصت بفراخ حوصلگی موصوف بود فهو المقصود و هم فیض لزوم خویش تکیه فقرای باب الله را
مقام محمود گردانند و فقیر البیاس دائمی الطاف خویش معترف بعجز زبان گرداند بیت   چو سوی کلبه با پای نهی عجب نبود
اگر ز سینه برآید دلم باستقبال   چون توقف آن فرمانروای شهرستان فضل درین شهر بیش از دو سه روز
گمان نبود بنا بر علی هذا صحبت گرامی را مانند دولت مستعجل از مغتنمات شمرده باین گستاخی مصدع گردیده شبنم
عرق بهار باعث تازگی و باغ گردید و طبیعت پژمرده را گل گل شکفانید بیت   بود باد بهاری تا گل افشان
بهار از شرم خلقت در عرق باد   مکتوب ۴۵ همواره حکمت الهی طبیعی آن منتخب و نسخه نامهٔ خرد و ر
باد و بریست که بنده با وجود بید النشی آرزوی دانش نامهٔ رئیس الحکما دارد چون شنیده شد که آن کتاب در سرکار
آن سرکار شناسانست طبع هوس پیشه را از سر نو آرزوی آن کتاب سر و کار افتاده بالجمله نسخه گرفتن
آن کارنامهٔ حکمت موقوف بر التفات اولیای خرد و پایهٔ دانش گزیر نیست امید که بوالا ... آن نسخه را

سپاس‌دار جاوید فیروزباد مکتوب ۴۶ همواره فیض نور الانوار مخصوص آن چشم و چراغ دودهٔ بهانی باد … عمر است که این خاکسار
ساحل را لب تشنهٔ فیض صحبت آن بحر فضا است پیداست که بحر چون از موج خیزی بسوی ساحل روان میگردد ساحل
را آبی بر روی کار می‌آید و از شکوه بحر یکقطره … بنا برین مقدمه اگر صباح هنگام طلوع خورشید بقدوم نورانی آن اختر
اوج سعادت منزل این مهر گزین چون منزل ماه فروغ اندوز شرف گردد و از التفات سامی که مانند پرتو آفتاب نسبت
بجمهور فیض گیران چه عام و چه خاص است امید … فردا … این امید بر شاهراه انتظار نشسته پردهٔ چشم … از
خواهد ساخت و جان را از بهر استقبال روان خواهد کرد قطعه

ایکه از من آشنائی تو
بادلم گشته آشنا معنی | چه شود گر بود ز مقدم تو | کلبهٔ بنده بیت الاعمی

مکتوب ۴۷ رباعی

ای ظلمت نور تجلی کرده | وی از خط خورشید خطت روشن تر | گشته تماشای خط روشن تو
چشم آیت … نور … چون دیده … بسیاهی خوب هم نمی‌رسد و سیاهی بد قلم را نیل رسوائی بر پیشانی
کشید … مکرر است تا چار از ان شاهی سیاهی را از سپیدی سیاهی که کاغذ پیش او سفید نتوان گردید قلم بر روی او
چشم سیاه نتواند شد التماس نموده می‌آید که ازین رهگذر دوات را بخدمت گرامی فرستاده شد امید که درون آن
چیزی … که از لیقه بیرون ناف مشابه سیاهی آهو … سازند و دیگر آنکه چون درین ایام پسر خوانده این شکسته
بمقتضای سرنوشت کاغذ وار در بند خط افتاده است و قلم گرد از سر خط مشق نهاده و محققست که تا سر مشق نظر
نباشد خط از هیچ رو بدست نمی‌آید اگر نخستین سر مشق مفردات نستعلیق از نوشته‌های قلم جادو رقم آن فرمانروای قلمرو
خط که خط غالیه مویان را از رشک آن موی بر تن خاسته است دهد احسانیست که شرح آن از اندازهٔ تحریر بیرون است

مکتوب ۴۸ رباعی

ای اختر بخت تو شده اوج پذیر | دریاب که از مهر توام نیست گزیر
تو ماهی و من منیر چون نسبت … | شاید که ز مهر خوانمت ماه منیر

بنده منیر بعد از طی منازل باین شهر
سعادت بهر رسیده و از صبح تا این هنگام در جستجوی منزل آن ماه منزلت بوده اما بحکم الغریب کالاعمی پی بآن بیت الشرف
نبرده چون شوق این مهر گزین بران خورشید روان نشسته است هر گاه اشاره شود شرف اتصال دریابد و اختر خویش
را سپاس گزاری کند بیت

من و فیروزی بخت همایون | بکام من فلک گردید اکنون

تا آرایش بیاض صبح از مطلع خورشید است جاه آن ماه سپهر معالی بلند باد مکتوب ۴۹ مهر و رخ خود ابر روشن ضمیر منیر آن ماه …
بوسیلهٔ ان اشتیاق روشن گردانیدن و مهتاب چراغ افروز … بیت

… | شبم کاز دوری ماهست تیره
بحمد الله که بر ماهست … روشن

از ان روز که … تا بینم بخت همایون و سعادت روز افزون شرف ملازمت

نواب سپهر جناب خورشید اوج اجلال چهره افروز اقبال دریافته پیوسته از انجمن آن خدیو سپهر کوکبه رشک انجمن انجم است سعادت
جاویدی اندوزد و از پرتو التفات آن حضرت خورشید تمثیل فروغ بخت حاصل میکند مصرع کم مباد از سر ما سایهٔ آن آفتاب
دارندهٔ ضیاء مهر نظر که هلال وار انگشت نمای دو بینانست یکماه باهنر اوقات بسر برده اکنون میخواهد که بیاوری اختر بخت برآن
ماه بگذرد اگر شنفته است که انجمنیان آن ماه منزلت مهر از دو دریغ نخواهند فرمود دعای این مهر گزین بر وشندلانیکه از ضیای خورشید فیض
چون صبح صادق قاسم انوار ند خواهند رسانید و السلام مکتوب ۵۰ بیت ای طبع تو رهنمای معنی
وی خامهٔ تو عصای معنی عصای هر قی بنده که از جور روزگار گرهها در کارش افتاده و از رنج خشک سالی چوبی
گردیده اکنون خیال سیم در سرش افتاده است میخواهد که سر در سیم سفید کند و از نقره سرمایهٔ سفیدکاری بدست آرد و بکردار
عصای کلیم دستگاه پیر عصا حاصل نماید از این رهگذر بپای چوبین بخدمت گرامی شتافته امیدوار آنست که ملازمان بزرگ سرکار
خویش فرمایند تا آن دستاخوش کار چون ساخته از بی سمی نجات بخشند و تاج سیمین بر سر گذاشته سر فراز گردانند
مکتوب ۵۱ تراوش آموز چشمهٔ فیض آن بحر پیمای معنی را یاد رباید کمترین آشنایان سخن منیر چندروز است که با این شهر
فیض بهر رسیده و از این رهگذر که راه ها را آب سبا گرفته بود بروان شدن قطره زدن جرأت نموده خواسته که درین یکدو روز
که اینجاست از فیض صحبت آن آبروبخش خرد بهره اندوزد و گردد آری مصرع نتوان گذشت تشنه لب از چشمهٔ حیات
چون خود با آن دریای فیض بخش آشنا بود بر خی از زادهای طبیعت را که درین راه از طغیان سیلاب چون سفینهٔ
غرق آب گشته اند بخدمت گرامی روان کرده تا به بحر دست آن پاک روان عنبو نمایند چون بی آب دست آوید آشنائی هم رسد
بیت تا روانش بود نکهت ده چشمهٔ عمر تو بی آب مباد مکتوب ۵۲ باری تعالی از آسیب
روزگار ایمن داشته بخت بروز به کرامت کناد اگرچه من بنده اندیشه خواهش را که بار خاطر ارباب استغناست نوبر کرده ام
الا از آنجا که التفات ثمرة الفواد صاحبدلان رهی را دو شاب دل ساخته تا جرم درخواست و دو سه خوراک شربت عناب که مثمر
دفع فساد خونست و درین شهر از میوه پیدا نایاب تر نموده می آید تا بوسیلهٔ آن از تیز زبانی نشتر و نیش زدن فصاد رهائی
یافته بادای سپاس پیوسته دار چرب زبان و رطب اللسان گردد پیوسته بهی نصیب تان باد مکتوب ۵۳ صاحب الفقرا
یکی از گرچه پیمای خانه زاد را که از دیرباز طفر زندی رهی نامزد فرموده بودند اگر از شیر خوارگی برآمده باشد برحسب عده بخلیت بنده
فرستاده و منتظر قدوم بهجت لزوم آن سلاله دودمان نجابت را فرخنده و همایون دانسته بسپاسداری جاوید قیام نماید
مکتوب ۵۴ همواره طبع آن چراغ دودمان هدائی روشن باد غزل بتکلم شمع بزبان شمع قلم درامده با آنکه معنی
چرب و گلو سوز ندارد نوشته منور و امیدکه منظور نظر آن افروز معانی گردد و لیشب را ... مکتوب اشهب اندیشه

در زمین غزل شمع چراغ پاشی شد غزل پروانه ردیف نیز از طبیعت این سوخته دل هرزه‌درد چون خالی از سهوی نیست تحریر
میباید و غزلیکه از وی پیاده در باره فکر ایام رفته بود نیز گفته بقلم می آید جای اصلاح خالیست و غزل یاران ردیف
که از طبع آن ابر نیسان سخنوری بیرون تراویده شادابی سعنه و شگفتگی و بستگی الفاظ آن هر کدام زبان شرح
آرایی سخن پیرا چنین باشد عمر باست که تکیه در دوستان از فیض مقدم آن مسند آرای چار بالش اربع فضائل
نپذیرفته چون اسپ راهی گام سنج جولانگاه عدم گردیده و بپا مردی عذر لنگ از محرومی ملازمت شرمساری
از انجا که پای تکلف در میان نیست اگر فردا هنگام صبح آن والا دستگاه کلبه این پا شکسته را بقدوم میمنت لزوم کاشانه
افتخار گردانند گنجایش دارد **مکتوب ۵۵** همواره آب حیات طبع آن آبرو بخش معنی فیض گستر باد دیریست که این فطرت
وادی طلب جست باعیات سحابی که از الفاظ ترش آب میچکد لب تشنه بست اگر این نسخه را که به تیز دستی کلک گوهر سلک
افضال محمد کاظم ادام الله فیضه روی کار آمده بسوی این تفسیده جگر روان نمایند تا از سحابیهای سیراب عبارتهای شسته
فیضیاب جاوید گردیده با تسلی آن کارنامه فیض تشنه آموز رگ ابر قلم گرد احسانیست که سپاس گذاری آن چون قطره شماری باران
دشوار است والسلام **مکتوب ۵۶** الحمد لله که نخل امیدم ببار آمده و غنچه آرزویم شگفتن آغاز نهاده و نخم تیر
و اخترم اوج گرا گردیده و طالعم فیروزی گرفته و روزگارم فرخندگی گزیده **بیت** دل زده فال کام لب نو دمی
گردد توفیق همعنانی من یعنی برهنمونی سعادت و پایمردی اقبال بوالا آستانه رسیده ام که هنگام سجده پیشانی
بر چهره ماه میتوانم سود و وقت زمین بوس لب بچشمه آفتاب میتوانم شست **بیت** چه آستانه که اندیشهای عرش خرام
سخن نشاند بکرسی بمدح و صیفش چرا زمین سخنم با آسمان دعوی همسری نکند که حرف والا منزلتی بر زبان قرار
که دولت فیض پرورده اوست و بخت سبز کرده او تنا می فروغ رایش بتیاری قلم نگاشتن مهتاب بگز پیمودنست
و طرح ستایش ضمیر منیرش در زمین نظم انداختن خورشید را بگل اندودن از آهن نعل سمندش آیینه اسکندری توان ساخت
و از سنگ آستانه قدرش سبحه سلیمانی توان پرداخت لفظ بتمنای ثنایش تن بمعنی در داده و بیت از شوق مدحش
از دو مصراع آغوش بر گشاده قلم از وصف خلقش شاخ مشک بید است و زبان از ثنای رایش ماهی چشمه خورشید
از صفحه شمس ویش دقیقه احسن تقویم روشنست و از جبهه پیشانی آن سیما نقش حرفی از حجر اسم سیر عنست تا عرش
راه پیمایی صبا خوانده ام پای صبا بر زمین نرسیده و تا حلمش را همسنگ کوه گفته ام سنگ کوه آشکار اگر دیده اگر
بیت چون ابروی مه جبینان نزد ستایش پشتش بتواضع خم کرده است و اگر مصراع چون قامت نازنینان
بتعلیم حسن ... ورد دولت اضمیر اشراقی ... کوکب سعی را باوج سپهر رسانیده تیغ منزل او

که درخشان تر از خورشید است جسم بدسگال او پیکر گردانیده اگر از خلق آن مشکین نفس دم زنم نسیم سخن را بنکهت مشک
میتوانم پرورد و اگر از شگفته روئی آن بهار فطرت حکایت کنم گلستانی تصنیف میتوانم کرد زهی دولت بخت که
پرستاری او گزیده و خهی سعادت طالع که مهر گزینی او گزیده آئینه ازین رو که با ضمیر صافش مشابهت نمود را با حسن
وجوه می ستاید و خورشید ازین راه که با رای روشن او نسبتی دارد هر صبح از شادی بچرخ می آید قطعه

لطف او امید را سرمایه عیش آمده　　بخت و اقبال را کیفیت عهد شباب
رنگ گل چون شد ز فیض سحر حلقش شاخ قلم　　بوی عود آید ز مرحلقش انچوب رباب

رسائی اندیشه آن خدیو معنی رس بپایه رسیده که پیش از آنکه خسرو معنی پا در رکاب لفظ
گذاشته با ویای نفس سحر ارشوق نیروی حدس میباید که بکدام زمین جولانگری خواهد کرد و بچه انداز نگ تار خواهد نمود بیت

اگرچه ادب دستوری نمیدهد که از گستاخی　　خمیر مایه فهم و ذکاست پیند ار
بگرد او نتواند رسید جوهر کل

نام نامی آن صاحب نامور را ندکو ساز م اما چون زبانم آب بحر سخن وضو ساخته و از پاک گفتاری بآیین تقدس پرداخته
ناچار بتکلیف شوق نام همایونش بر زبان می آرم و بر جان سخن منت میگذارم تا سامعه حواس دیگر را هزار گونه رشک
زاید و دل تا در گوش باستقبال آید اکنون ای معنی نیوشان سراپا گوش شوید و گوش را جمله هوش سازید تا دریابید
اسم سامی آن خداوند چیست و مصداق بدایع کیست نواب فیقیات زبان دان سخن پروران فیض رسان دانشوران
خورشید رای بلند مرتبه سپهر منزلت والا کوکبه بنامی کعبه پاک ساسی فروغ دیده مردم شناسی تربیه پرداز اجلال پایه افراز
اقبال دانش آموز آفرینش دیده افروز بینش پاسنج دانا نیرو بخش توانائی سرکرده تیغ گذاران سر حلقه کمانداران
درون آگاه بزرگ منش فی الاجاد خرد گرای دانش سگال ستوده رای نیکو خصال فیروز بخت قوی دولت فلک قدر
قضا منزلت مسند آرای بزم معرکه پیرای رزم جوهر شناس هنر بین شناسای خدا جبین انتخاب مجموعه آفاق
فهرست کتاب اخلاق خداوند نکته دان اعتقاد خان ابیات

او فصح سخن خوان و سخن سنج　　کشاده به سخن سنجان در گنج
در ش اهل سخن را نشیمنست　　در فیضی که هم گوینده پیشست

هزاران سپاس که آیینه وار روی آن پیدا کرده ام که در ستایش نگارش خیالات پردازم و سجده وار پیشانی ازلی آن
بهم رسانیده ام که با خاک آستانش نقشی درست سازم شکر این لطف اوچگونه ادا توانم کرد آن صاحب سخن شناس چون من
بی زبان را مانند سخن خوانده زبان داده و گوش ساده و در حاشیه مجلس خویش که در معنی از هجوم اهل معانی حاشیه دیوان را
سخنست چون معنی جا داده هیچو لفظ خود او شمرده لطفها و گذشته ام اگر شانه وار کمر بزبان آوری بر بندم و از اندیشه مشکل
خود را خشک چوبی گردانم هر عضوم زبانی گردد از عهده سپاس گذاری ... از زبان ... وش کرده نتوانم بر آمد

درمجلس آن خدیو والا دستگاه از مگر بحرف درآید زبان خاموشی انشا ر سیر نیست بیرون ممتنعات آید مصرع
هر دست کار آگاهان هنرگزین جمع آمده اند و هر یکی درکار هنر خویش دستی و ادارد که دیگری را دست نداده حیرانم که در بیان
رتبهٔ اهل علم منطق را با معانی آشنا کنم یا از داستان ارباب سخن دم از نکته سنجی زنم یا از وصف تیغ گذاران جوهر تیغ زبان
آشکارا سازم یا از حرف خوشنویسان روی صفحه را بخط مشکین طرازم یا از توصیف رقم سنجی دیوانیان [illegible] رقم
دهم یا بتعریف خامه آرائی دبیران عبارت آرائی آغاز نهم یا از ذکر اخترشناسان پایهٔ سخن باوج گذارم یا بمدح حکمت گزینان
نبض قلم را در حرکت آرم یا از گفتگوی نکته سنجان مشق لطیفه پرداز سازم یا از اوصاف نغمه سرایان نی کلک را بلند آواز
گردانم بالجمله چون جادهٔ ثنای آن خداوند بپا چوبین قلم در نوشتن محالست و زبان سخن در ستایش حاشیه نشینان محفل
فیض پیرایش لال آنچه که دعا را از اندرون اجابت گردانم و دست دعا بکف الخضیب سازم الهی تا ضمیر فیض آشنایان چشمهٔ
معانیست و سخن پیوان جوش سرمایهٔ زندگانی جویبار عمر آن صاحب فیض بخش از آب زندگانی سیراب باد و لب تشنگان اهل
از سرچشمهٔ لطف فیض یاب **مکتوب ۵۷** نواب از زخم اجل رسیک چشم زدن بخوابی رفت که بیداری ندارد و من تیره بخت مگر از آن
مردم چشم لباس سیاه پوشیدم و گریان گریبان مانند اشک روان شدم چون باکبر نگر رسیدم بساط بوسان مجلس همایون خجسته صاحب
والا گوهر شاهزاده کامگار گوهر سنج روزگار از روی جوهرشناسی خواستند که من بنده را گوهر از رشتهٔ بندگی بگردن اندازند
در سلک حلقه بگوشان خویش در آورند چون آرزوی دیگر در سر داشتم ناپذیرائی ورزیدم هرچند دوستان گرامی بان باندرز گشادند
و مژده بختمندی دادند طبعم گرایش نکرد بالجمله جبهه سایان آن انجمن الایماء کامل من مهرگزین از منازل نورد و باز داشتند
و سرانجام بتیاری سعی تنگ راه بدست آوردم و بپامردی شوق پا در راه گذاشته ره نوردی سرکردم و گام فرسائی آغاز
نهادم و در اندک فرصتی بلبل وار پرواز کنان خود را بخطهٔ بهار رسانیدم و در گلزمین آن شگفته دیار جا گرفتم و بعضی دوستان
یکرنگ که خوش نشین آن خطهٔ فردوس نظیر بودند بامن گفتند که ای عندلیب گلشن معانی و بلبل چمنستان سخندانی اگر در
محفل نشاط افزای انجمن [illegible] پیرای خان فیض بیان شاد بسته جان که بهار گلستان سخن پرور و نسیم بهارستان انشو رسیدست رسائی
و لب به نکته طرازی کشائی غنچهٔ مقصودت خواهد شگفت و بهار امیدت تازگی خواهد یافت چون طبعم هوای
دیگر داشت حرف آن هوا داران را سبزه وار بر زمین انداختم و از آن شگفته زمین برون آمدم و در دل داشتم که اگر
بخت یاوری کند و سعادت رهنمون گردد خود را به نزهت آباد لاهور رسانم و در سایهٔ ثنا گستران و مدحت گران
شاهنشاه فلک بارگاه بیت شاه فلک رفعت والا مکان شاه جهان ثانی صاحب قران
درآیم و در جلوه گاه [illegible] سایم القصه چون پا از آب [illegible] گذاشتم و دل یار درنوشتم امرا با ابر سیه کار مقابله افتاد

دیباچهٔ بخشی آغاز نهاد و از باران رشته در گرهم افکند و از موج آب سلسله در پیم انداخت صندوق کتابم آیین زورقی گزیده و اوراق

بیاضم رنگ آبی گرفت سفینهٔ عمر علم را آب برد و شعرهای ترم شسته گردید قطعه

شعر من گشت سیاهم شدم چون شعر خویش
ابرِ انصاف حرفِ خویش را چون داد آب
دست خواهم از سخن شستن که اشعار مرا
قطره‌های آب گشته نقطه‌های انتخاب

آخر هرچه باد را باد گویان مانند سواران آب برش را بر روی آب راندم و بتازیانهٔ موج توسن آب را رفتار گردانیدم چون بسلامت رسیدم

دانجا که گرم آشنائی بحر آفتاب دیدم کتابهای تر شده را پیش او انداختم آن مهربان دلسوز از روی مهر یک یک ورق را بدل گرمی تمام

هر روز از صبح تا شام خشک می‌ساخت و خواست که انتقام من از ابر کشد کوه گران سنگ را فرمان داد تا آن باد بهار را بتیغ زندگی آب

گرداند چون به نارس رسیدم در انجا بخت تا یاری من بیچاره شد و گفت ای سرگشتهٔ صحرا ای سرگردان بادیهٔ حیرت و حیران بادیهٔ سرگردانی

بجا می‌روی و کدام هنجار می‌نوردی عمر یست که من در جستجوی توام و روزگاریست که من در رنگ و پوی توام اکنون بیا و شاد باش

بسعادت ترا یاور شده و طالع مددگار گشته اقبال ترا دستیاری نموده و دولت پایمرد کرده گام بردار و قدم رنجه شو و راه جو و سیر کن

و خود را بآن خطهٔ فیض اساس رسان که آنجا آماده روز بازار معانیست و هنگامهٔ رونق سخندانی سخن را آبروی دیگریست و معنی سنگ

لو بعنی تربه‌شناس سخن مسیح نطق اعجاز فن آب چراغ بینائی منغوییانه و آثار سر کرده تیغ آزمایان سر حلقهٔ کشورکشایان گوهر آمای

سخندانی جوهر نمای معانی آرایندهٔ بزم بزرگی افزایندهٔ قدر سترگی پاک رای ستوده خصال زر بخش دشمن مال دیده افروز بینش و رای افروز

خرد و ران چهره طراز شاهد اقبال عالیه پرداز دادهٔ آمال زیب بهم رزم سگالی نور اختر فرخنده فالی نواب قدردان اعتقاد خان نظم

که لطف چهره سپهر فروز امید است	ز مهرش صبح دولت رو سپید است	سعادت راز بختش فال نیکوست
همامست پری از سایهٔ اوست	غبار لشکرش از گرد ناکی	کند تیر فلک را تیر خاکی
چو پوشید چار آیینه دم کین	شود آیینه خانه خانهٔ زین	زبان خنجر او برق تاب است
دم شمشیر او حاضر جواب است		

فرمانروای آن دیار فرخنده آثار برهنمونی توفیق خود را از مجلسیان آن جناب نمود و بعد از آنکه

مطلع عیش جاوداني آمد چون از بخت فرخ فال این مژده بگوشم رسید اقبال اب تهنیت گشاد و دولت مبارکباد رسید سعادت نوید

داد و طالع مژدهٔ فیروزبختی داد از فرط انشاط بر خود بالیدم خرم و شادان گردیدم و مثنوی

اخترم نور چشم گردون شد
رویم از جام عیش گلگون شد

بخت زد فال کامرانی من
کرد توفیق همعنانی من

با آنکه راه آب رفته بود و هیچ آب رفتاری قطره نمیتوانست زد و حبابوار پژمرده تر گردیده بودم و روانی از آب گذشته اکنون خویشتن را

باین شهر فیض بهر رسانیده ام امید وارم که از لطف آن جناب آبی بروی کار آید مثنوی

زهی طالع زهی دولت زهی بخت
دگر آبی من از در بهبیداد

اگر گوئی که بگشا بر درم رخت
ز بخت نارسا فریاد و فریاد

بعضی از فرزندان طبیعت اکه در بیت المقدس فیض زاده اند همچنان نو مستی پرورش یافته آنگاه بدین جناب با نامل سخن ورنموده بچهار نامی گلگ

وارده از انجا بسیر هندوستان و دوات کرده چنین نامه آرمیده دستوری دادم که روان شنوند و خوانند تا خواننده مجلس فیض پیرای آن صاحب معنی شناس در اینجا

بزبان خاموشی بنحوی گفتگو کنند و حالت من بنده ازکه پدر معنوی آن معنی نژادانم بیان نتوانم پذیرفت و آیین فرزندی به نیکو طرازی بجا آورد از میان

که چون تشرف دست بوسی آن خلف اوند رسند دست پرورده الطاف گردند ایشان که بی جوهر هستند چنانچه خود هر این پاک گوهران جوهر شناسان

آن محفل گرامی سخن شد بیت

اهل معنی بدرت مری نهادند ::: چون فیض ما انست بروی همه باز

بیش بنیان پیدا کنایم الا گوهران فیض ارباب سخن اوج میگیرد و بر خرد گره بنیان پیدا است که عمر سعادت ان این اصحاب این فن دوام

می پذیرد و اگر رودکی تا ریار سخن نشستی آوازه امیر نصیر بگوش شهان رسیدی و اگر فردوسی بهار شاهنامه را بپیرا نستی نام سلطان محمود تازه نماندی

و اگر فرخی قصاید فرخ فال نگفتی امیر ابوالمظفر فرخنده نام حاصل نکردی و اگر منوچهری چهره نظم نیاراستی پور سبکتگین روشنائی جاوید نیافتی

و اگر انوری معانی روشن نینگیختی نام سنجر روشن نگشتی و اگر خاقانی نوبت نکته سنجی ننواختی خاقان کبیر بلند آوازه نگردیدی و اگر

شکوه معنی ننمودی فرمان ملکشاه نمایش نگرفتی و اگر ظهیر پایگاه گفتار را از ظهور نیاوردی پایه قزل ارسلان پدیدار نشدی و اگر سیف

رنگ سخن آرایش ندادی جوهر الپ ارسلان قطع اعتبار روی کار نیامدی و اگر کمال معراج سخن را پایه کمال نرسانیدی درجه رکن سعد

چار رکن مسعودی نپذیرفتی و اگر سعدی درجات شعر را باوج نرسانیدی کوکب سعد نگی بافلاک نرسیدی و اگر خسرو از چشمه قلم آب حیات

نچکاندی نام خضر خان سبز نماندی و اگر سلمان بفارسی نپرداختی هیچ زبان داستان اولین را از بن دندان نخواندی بیت

بدهر آنچه بدو زنده میتوان بودن ::: بود همین سخن و جز سخن دگر نیست

آب حیاتی که زندگی جویان مرده است

سخن توان یافت و زندگانی جاودان از فیض سخن توان حاصل کرد سخن جان ندوانست و هر که بی سخن عمر بسر میبرد پنداری که بی جان

زندگانی میکند و کسی که بی جان زنده بود وجود و عدم او مساویست بیت

روشن خردان ز سخن زنده گیست ::: خاموش شدن شمع بود مردن شمع

میان جان و سخن تفاوتی نیست سوگند بجان معنی که این سخن از میان جان میگویم اگر کسی

باور ندارد جان در میان دارم نی نی غلط گفتم جان را با سخن چه نسبت جان زندگانی دنیا را تمامی بخشد و سخن حیات ابد کرامت میکند جان هم

پس از مردن بیان زندگی آماده ارزنست اینچنین جانی را بهزار جان توان خرید بیت

بخر جنس سخن را از من ارزان ::: در این سودا زیانی نیست چندان

هر چیز که از جان گرامی تر باشد و مردم را با آن پیوند جانی باشد پس از سپری شدن

زندگانی نمی باید که سخن پاینده گی باو پیدا دارد ::: مصرعه هست سخن باقی و باقی سخن

در روزگار پیشین پادشاهان دانش گرای

مردمی گزیدن ارباب سخن را نمی کوشیدند و به پیوسته با ایشان صحبت میداشتند و از فیض آمیزش ایشان فراوان

بهره اندوختندی و ... زبان که ... اگر ... پادشاهان گردیده ... سخن سنجان را کس نمیاند

رتبهٔ این طایفه را کس نمی‌شناسد اهل روزگار از دونی فطرت و پستی همت سخن را اگر همه دم مسیحاست باد می‌انگارند و شعر را اگر زلال
خضر است آب می‌پندارند بیت
زمانه‌ایست که از سردی فسرده دلان   سخن نیز زد گشت باد وای سخن
همگنان دل بر اندوختن زر نهاده‌اند گنج معانی که سرمایهٔ قوت روح است از دست داده اگر خردمندان انصاف پژوه سخن را میزان اندیشه
باز سنجند سخن با آنکه بادست و زر سنگ تا هم پله سخن گرانی می‌کند چه زر پیرایهٔ خلاق است و سخن سرمایهٔ ذوق روح از زر کاهش می‌گیرد و سخن افزایش
می‌پذیرد و زر از دستگاه می‌خیزد و سخن از زبان می‌ریزد زر به تنهایی گراینده است و سخن به هستی ستاینده ارباب زر خریدار آزند و اصحاب سخن از آز
بیزارند چون این نمودارها آشکار گردید که سخن با زر از چندین رنگ در پیشی و افزونی است پس جنس سخن را که از زر نیکوتر بود با زر
سنجیدن ناسزا است پاره سنگ را با پارهٔ جان برابر داشتن خطا است بیت
سخن گفتم که از زر هست خوشتر   ز زر باید نوشتن این سخن را
برای فیض بپری آن چه او زر هفته نخواهد بود که سرگروه نکته‌دانان عبدالرحیم خانخانان
با ارباب سخن چگونه مهر انداخته و بساط فیض گستری چه طرح می‌انداخت سخنوران تازه گفتار چون عرفی و ثنائی و نظیری و شکیبی
و امثال ایشان که هر یکی در خیال نوعی و کفوی رونق افزای مجلس او بودند و به تیاری الطاف [illegible] دستگاه معنی پایهٔ صفا می‌نمودند و پیوسته
او را ستایشگری می‌کردند و سخنان تازه پرور کار می‌آوردند چون آن سنج اهل سخن به [illegible] قناعت نه لعل و یاقوت با او
[illegible] پیل او پایه [illegible] آنچه با او [illegible] نظم گوهر سخنان نیست که لآلی سخن ابر [illegible]
[illegible] که ملجان در میان هنرشناسی و قدردانی او کتابی نوشته و ذکر سخنوران که حاشیه‌نشین مجلس او بوده و مدح‌گر اینکه
[illegible] او کرده‌اند در آن کتاب به قلم آورده آن را آثار رحیمی نامیده قطعه
معنی پروران و نکته‌سنجان   [illegible] سان میکرد احسان خانخانان
بگیتی در سخا و در سخن هم   تو نیز از خانخانان نیستی کم
من هم [illegible] که در قلمرو سخن جولان گزیده‌ام و سواد خطهٔ معانی را سراسر گردیده‌ام صد هزار بیت بلند که هر یک را بیت المعمور معنی
بتوان خواند در این نظم با طرحهای دلنشین بنا نهاده‌ام و از دو مصراع هر بیت در دو تختی بر روی معنیهای آبدار برگشاده‌ام سعی کرده
ابیات اقوی اساس گردانیده‌ام و بنای آن را از بحر شعر آب رسانیده‌ام عمری در تعمیر سخن بسر برده‌ام و اندازه گوناگون [illegible] مسطر
[illegible] برده‌ام و از قافیه‌سنجی نشست خانه بیت را کرسی دار ساخته‌ام و از بحر نظم در زمین تخمیر آب و گل [illegible] ام چندین خشت
[illegible] تاب در تعمیر سخن روی هم چیده‌ام و اساس معنی را متین گردانیده‌ام و از بیتهای بلند در پشت بیاض شگرف خطه آباد
ساخته‌ام از خشتان نگین هزار گلشن بها برای جاوید آن خط طرح انداخته‌ام بیت
تکمه معنی من معمورتر چه می‌بینی   هم خراب [illegible] لم بود آباد
اگر انجمن نشینان آن سپهر کوکبه شعرای شعر و نثر که مراکه ماه نیر اوج معانیم
بلند [illegible] آوازه و قدرشناسی [illegible] با وج خواهد رسید

تا مجموعهٔ سپهر منظم و منثر آراسته است این حکایت بر صفحهٔ ایام خواهد ماند بیت

فیض منشور معانی چو بنام تو نوشت

نسزد جز رقم مدح تو طغرای سخن

سخن کوتاه غرض ازین درازنفسی آنست که پایهٔ شناسان آن محفل الاابرار جالت من بنده

که در کنج خمول انزوا گزیده ام و پا در دامن حیا بکشیده ام شناسائی بستاده دهند نی از انجاکه صفای درون و اشراق باطن آن

آینه طبع آفتاب ضمیر که بقوت دانش سخن ناشنیده تواند دانست و بنیروی بینش رقم نانوشته تواند خواند بجلوه آید بیت

که راز نهفته پنهان نمی ماند

ترا چون دلهای نورانیست روشن

سواد خط پیشانیست روشن

چون پایهٔ بیچ بندگی آن خداوند دانسته ام بسخن توسل جستم و ازانجا که سخن با من لطفی بود و معنی نی اندازه هم از زبان من داستانی

را پرداز ش دادم آنچه مرا گفتن دشوار بود در بیان آورد و معنی نیوشان از شکرفیهای طبعم آگاهی داد و من بدین بهانه تهمت

داستان پردازیست نظم

هرچند به پشت پاست چشم رحباب

بی نشاهٔ فیض نیست طبعم دریاب

پیمانه سرنگون ما همچو حباب

دریاب که آشناست با عالم آب

سواد این نامه که خطابه آورد یا

در بلدهٔ زینت اساس اله آباد غره جمادی نخستین سال هزار و پنجاه پذیرای تحریر گردید

یکی از سخن شناسان چون معنی آمده از در

بیتم که تهیه حاجب بار ندارد ناخوانده درآمد گفت ای منیر روشن رای شمس سپهر سخن سنجی و بدر اوج معنی در جهٔ انوری و سنائی گرفته

از ضیای مهر معانی قاسم انوار معانی گشته و از طالع مسعود پایهٔ سعدی حاصل کرده و از چرخ ازرقی نشاهٔ عنصری یافته

زمین نظامست فردوسی گردیده سخن سوزنی رشتهٔ سنگ سنبی گشته با این منوچهر چهرهٔ سخن را کمال جمال بیاراسته و چون تاج فخار

شاهان معنی را بوجه احسن آرایش داده و بر جبهٔ سخن را چیرهٔ سپهر سیان شهاب بار قلم را فلک سان ظهیر خرد باش و ادیب

شعر و معزی پیشه کن و خسروی پیش گیر در قلمرو معانی کوس خاقانی زن و کوکبهٔ سخن را در چارکن رفیع گردان تا سید نام

حقیقی مظفر باش و خسروان چین سخن را از عبید و خادم شمار طوطی و قمری را طوطیان گفتار خود را در تخنوری حجت پندار

سیف خود را جوهری ساز و بند ذوالفقار قلم دوزبان اقلیم معانی بگشا و اگر نشاهٔ روحانی بطریق حسن متکلم شوی همواری

و اگر چون ابوالمفاخر بخت سعد مسعود فخر کنی مختاری صابر باش و سواد سخن را کاتبی کن و از اندیشه سخنان فرسنگ

تن خود را به نزاری در ده

محمد روشن خان صفی حسینی ۱۲۸۰

محمد عبد الرحمن بن حاجی

العبد

محمد عبد الرحمن

۱۳۱۳

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که منشآت بی نظیر انشای منیر باهتمام اعظم اعقران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان علیه الرحمة و الغفران

در بلدهٔ دار العلم مشهور یعنی مطبع نظامی واقع کانپور محلهٔ پٹکاپور بتاریخ سعد شهر جمادی الاخری ۱۲۷۰ هجری بار دوم مطبوع طبائع گردید